مستمع و رفیق الٰهی شنو قم آن هم — گر بیاید یار اگر بوسه زنم سینه خرم را

بر غرض همین هست بهشتم و دیدن — یک بار اگر بوسه زنم نقش قدم را

بنور رشته حبیب را پرده و جهت — ره نیست مرا گم شده ارباب حکم را

که نیستی من شود و از هستی خویشتن — بیرون کنم از کون و مکان نام عدم را

از دور تو ان رشته به منزل عرفان
صبا بریده از دست خود این جون الم را

روی بنما رسول خدا — یا شه اسمع تو در خلا تو ملا

چون نگردم ز جان فدا رخت — از ازل عشق تست در دل ما

آشکارا به چشم دل دیدم — جلوه ذات تست در همه جا

همه را از کمال کرم — یا رب از لطف اندرین سودا

شود تو از کمال شیدائی — سر و چو پا و بی سر و پا

رحمت خاص حق توئی ازان رو — دو جهان هست بر در تو گدا

نتوان کرد مر ترا تشبیه — ذات پاک تو هست بی همتا

سیم شیدا و هم بجا که درگاهت — تا شوم محو هم قضا و رضا

در فنا دم چکوسی تو انبیا — دست من گیر تا بود چرا

بنشینم تا چی کشند در یکدم — گر نگاهت فتد بر دو سرا

شکرها میکنم ازین شیدائی — هست درد و هم تو هست دوا

سید هم ... مرا ... بر
هست ... خواهی بخواه از در ما

... چون نظر افتاد یار را — ... رحمت تو خدا را

اگر ... آید ... — ... از ذوق ... را

بیا در چشم من بنشین و بنگر   اگر خواهی که بینی مصطفی را
اگر افتد به بستم و عشقت   نخواهیم تا دم محشر دوا را
اگر در دل خیال تو کند بار   بر شهر دل کنم لبیرون نوا را

فنا شو هان فنا شو هان فنا شو
چو صنا بر باش عشق کبریا را

بده ساقی شراب خم زدا را   که تا بینم جمال کبریا را
دری دیگر ندارم جز در تو   تو بنوا از کرم این بینوا را
اگر جبریل آرد دارو درد   نخواهد عاشقی دردت دوا را
اگر پرسند از تو تا دم حشر   مگو با هیچ کس سر خفا را
دستا یا گنهگارم ازین ره   بکن عفو از کرم هر این گدا را
اگر لطفت شود یاری کنم طی   بسودایت ره بی منتها را
فدا شو بر دو چشم خویش از ذوق   که خوش دیدی جمال مصطفی را

مپرس از اهل عرفان هیچ گه دید
چو صنا سر بسر اسرار حق را

خدا بنداری توفیق ثنا   بروی من در تحقیق بگشا
مرا از لطف خود در هر دو عالم   بسودای محبت دار بر پا
اگر حاصل شود از لطف نعمت   شهود ایکا این بی نوا را
شده اندر آرزوی دیدن تو   ز هر مویم هزاران چشم بینا
ز حجرت آن جهان و این جهان را   ز آب دیده من گشت دریا
از آن روزی که حال من بدیدند   ملایک سر بستند شیدا
بدرگاه تو ای آورده خود را   مرا آن از لطف ای بریحالی

ازین لطفی که کردی از حق من
نشستم بر سر عرش معلا

اگر خواهی چو ذات خود بیابی
درون هر دو عالم نیست پیدا

خلاف شاه بازان حقیقت
نگفتم من تو هستی انی خدا را

اگر خواهی رهی در بزم وحدت
چو صابر رو براه عشق تنها

میفکن از نظر خود نیازمندان را
به بزم خاص خود بده راه خودپسندان را

من از کتاب غم عشق خوانده ام صد بار
نصیب درد نشد عاشقان درمان را

خیال روی تو دردم هزار لطف
زبانه دل من محو کرد عصیان را

اگر هزار رحم باده بی تو نوش کنم
اثر نمیکند این عاشقان مستان را

چه نسبت گویمت ای نازنین سر وجود
خیال زلف و رخت برد از من ایمان را

دو باره راه نیابی به بزم وصل حضور
اگر تو فاش کنی سر راز پنهان را

به بزم عشق درآ همچو صابر از سر ذوق
بهر دو کون ببین جلوه های یزدان را

هست در دنیا و دین دو کار ما
میرسانند در دمی با سریا

رشته تدبیر ما در دست تست
انفعالم بخش از بهر خدا

زان سبب در سوی تو آورده ام
ذات تو از ذات حق نبود جدا

خود بگو جز تو کسی داریم ما
دست ما گیر از کرم ای مقتدا

در کتاب عرشیان من خوانده ام
نام پاکت از ازل مشکلکشا

بر درت هستیم از روز ازل
کارسازیهای ما کن بی عنا

غیر نامت بر نیاید از زبان
گر جزا پرسند در روز جزا

چون بود بر تو عیان حال من
رحم کن بر ما ز روی مصطفا

ذاتِ تو از روز ازل بحرِ حق — دستگیری ما است در هر دو سرا

وردِ ما را نامِ پاکِ تو بس است — روز و شب اندر خلا و در ملا

از همه رو سوی تو دارم پناه — دستِ ما گیر از کرم ای ربنا

زان سبب مهرِ دو عالم گشته‌ام — نورِ حق هستی تو از سر تا به پا

رحم کن بر حالِ من ای پادشاه — تو غنی هستی و ما جمله گدا

یا قدیم اندر زبانها از رهِ شوق — تن جدا و سر جدا و پا جدا

من همه چون صابرم از روی صدق
سر نهادم بر درِ تو از رضا

فنا شو گر همی خواهی بقا را — توانی یافتن زین کبریا را

ز خود بی‌خبر یعنی بی‌خبر شو — که نبی طلب از خود خدا را

فنا ملکِ بقا را می‌نماید — از آن من دوست می‌دارم فنا را

رضای خویشتن را ترک باید — که تا یابی تو اسرارِ رضا را

اگر خواهی که گردی کاردانِ آسمان — بکن [illegible] خود [illegible] را

بدرگاهِ تو ره آورده‌ام من — تو بخشا از کرم این بینوا را

مکن [illegible] از هستی [illegible] — [illegible] را

کنم پیشش عطا ز فیضِ هستی — اگر بینی [illegible] را

من از سودای عشقت هیچ صابر
[illegible] خواهش [illegible] هر دو سرا را

در هوای وصلِ آن جانانِ لا — در [illegible] فنا شو [illegible]

تا بیابی راهِ وحدت از سرا — [illegible]

گر بخواهی از بقای حق بقا — [illegible]

گر ز بحر عشق خواهی گوهری　　با آشنا شو آشنا شو آشنا
تا تو گردی قبلهٔ اصحاب دین　　رهنما شو رهنما شو رهنما
خیز و خواهی گر وصل بی‌خستگی ما　　بیوفا ای بیوفا ای بیوفا
کار کن تا بشوی از قدسیان　　مرحبا ای مرحبا ای مرحبا

همچو صبا از کمال عاشقی
پارسا شو پارسا شو پارسا

ای خدا جمال خود را یکدم ببین نگار را　　تا در رخ تو بینم نور خدا نما را
پرده بر افکن از رخ من با فهم نیست　　در ذات تو هویدا انوار کبریا را
من هیچ ندارم در روز حشر از ذوق　　دیدم بچشم حق بین سلطان انبیا را
سوی خدا ارم من از عصیر ریگ گناهم　　دارم بدست عرفان دامان مصطفی را
تو هم ز لطف تسکین با هر کسی رسانی　　یا رب بده تو راهی در کوی او صبا را
عالم گشتی در کوی انجا از قضا شد　　راهی کجاست جانان در کوی تو قضا را

عالم ز باده رویان گر مست شد بجز من
جز تو نه تو را قبول ندارم ره وفا را

بر آر تو آرزوی ما را　　تا روی تو بینم آشکارا
گر راه دهی شوم فدایت　　در بزم وصال این گدا را
در حضرت تو کسی ندارد　　گویند چه حرمت مرعا را
در راه تو ... ام　　شو هر ز لطف بی نوا را

بی جلوهٔ روی تو نکوست
صبا بر نگشت نظر تماشا را

هرگز بده ز دست کمال الست ما　　دادی تو اختیار دل خود بدست ما

ما گرچه بر در تو چو خاک اوفتاده ایم / بر عرش اکبر است تجلی نشست ما
جز جلوهٔ جمال تو در خود نیافتیم / گر هستی تو هست شده هست هست ما
از ما جدا فتاده ز سودای دلبران / بر عهد خود نمانده دل خود پرست ما
از عرش اگر بری بلاهوت ره رسی / کم جریده گر رسد [illegible] ما
بر قول و فعل آل نبی بسته ایم دل / بر شرع مصطفی است همه بند و بست ما

گو تیغ هجر صابر جز به بندگی
رحمی بکن نگار بحال شکست ما

بیا گر عاشقی ای دل بکوی دلبر زیبا / برقص از ذوق تا یابی وصال آن پری رعنا
اگر خواهی شوی چون مهر روشن در جهان عشق / بده جان و دل و دین هر چه داری [illegible] رعنا
نوائی تو نه مسکینی به نه هم با یقین میدان / اگر خواهی وصال ما بیا از خویشتن یکتا
بر آن چیزی که دیدی در ازل امروز میخواهی / ببین گر میتوانی یافت اندر صورت اشیا
بهر صورت عیان شد جلوهٔ دیدار او بنگر / بیا در عالم کثرت که بینی جلوهٔ خود را
اگر داری سر سودا بیا با راه حقیقت را / که یابی سود ما اندر طریق عشق این سودا

اگر خواهی که بینی سر اسرار دو عالم را
چو صابر شو بصبر اندر که یابی دیدهٔ بینا

ای دلبر زیبا بیا من دوست میدارم ترا / بنما رخ از بهر خدا من دوست میدارم ترا
سرمایهٔ ایمان توئی و رهبر اندر راه توئی / در شهر جان سلطان توئی من دوست میدارم ترا
یکدم بیائی جان و دل یا ربیائی پیش من / بشنو بگوش دل سخن من دوست میدارم ترا
از جلوهٔ روی تو من [illegible] سر تا بپا جان و تن / نازم بجان خویشتن من دوست میدارم ترا
[illegible] نظر [illegible] سر تا پا بصر / بنما رخ خود را دگر من دوست میدارم ترا
ای مظهر نور خدا از دست [illegible] اشیا / بنما مرا افلاک بقا من دوست میدارم ترا

من آرام هرگز تو دارم نظر بر روی تو
جانان همیارم بجای تو من دوست میدارم ترا

ای محرم راز خدای مظهر سر خفی
هستی امام انبیا من دوست میدارم ترا

ای سرور کون و مکان ثانی نداری در جهان
رحمت بحال بیکسان من دوست میدارم ترا

از دولت سودای تو دارم ولے بینای تو
سر در قدم بر پای تو من دوست میدارم ترا

در هر چه دیدم ظاهری هم حاضری هم ناظری
از مهر و مه روشن‌تری من دوست میدارم ترا

بر حسن تو دارم نظر ای حسن گشته بحیر
شد حاصلم رنگ و گری من دوست میدارم ترا

ای رونق روی زمین همسایهٔ خلد برین
پیرایهٔ خوبان حسین من دوست میدارم ترا

ای کاشف علم الیقین ای صاحب عین الیقین
ای مصدر حق الیقین من دوست میدارم ترا

صابر بیاور عاشقی در عشقبازی صادقی
دانسته ام چون عاشقی من دوست میدارم ترا

خواجه قطب الدین هم فرما
از طفیل معین الدین چشتی
شفا بما زان قدس الله سره
رحم کن رحم از سر الطاف
افتاده ام بورطهٔ غفلت
وصف ذاتت نمیتوان کردن

سر اسرار عشق خود بنما
در رحمت بروی من بکشا
سر نهاده ترا بزیر پا
رخ زیبای خود دمی بنما
سازم از لطف خود طلبیده
ذات پاک تو هست سر خدا

قطب دین قطب دین بگو صابر
گر تو خواهی شوی ز اهل صفا

عاشق غمخوار ام دلدار میدانند ترا
از ازل در کوی غم با صد هزاران غم دود
جا سے آب انهر بین هر جوش لشش میر زلم

همچو عشق آواره ام دلدار میدانند ترا
چون جوانان محجا پلم دلدار میدانند ترا
عنبرین [illegible] ام دلدار میدانند ترا

در طریق عشقبازی صفا باز رو مکن نیاز
همچو مستانه ام و لا ازسر اندر ترا

ای زذاتت فیض بخشت شد جهان فیضیاب	دیده ام نور خدا در ذات پاکت بی نقاب
تا بنور تست چشم صحو [illegible] مستغرقم	فنیست کس را باقیست [illegible] دیدم عیان
نور ذاتت مصطفی در ذات تو شد آشکار	چون بگویم هر دو ذات در دو گیتی [illegible]
[illegible] با نسبت [illegible] کمال تو خبیر	خوانده ام روز ازل [illegible]
آنچه اندر نفس خود خواستی دیدم [illegible]	گر زذاتت [illegible] معانی انتخاب

صفا را ز سر کمال او چه گوید بیش ازین
نیست عالم [illegible] روشن از مهر آفتاب

اگر عشق خواهی بخوان بی حجاب	کتابم کتابم کتابم کتاب
نه آسم [illegible] نه جهان	نه [illegible] حقیقت [illegible] آفتاب
نه مومن نه ترسا نه کافر نه شیخ	نه خاکم نه بادم نه آتش نه آب
نه عشقم نه حسنم نه [illegible]	ز نور حقیقت منم انتخاب
نه عرشم نه [illegible]	من آن نور خاکم [illegible] آفتاب
اندر خود ببین جلوه ذات ما	نه بیند کسی بی نقاب آفتاب
یقین اینچه گفتم [illegible]	اگر گر دو [illegible] در جهان [illegible] باب
نه بینی بجز [illegible] روشن	بگو جلوه من [illegible] خواب

بگو صفا [illegible] الیات [illegible]
[illegible] اضطراب

در طلب رحمت [illegible] | دیده [illegible]

مظهر یزدان توئی رحمت رحمان توئی
باطن و ظاهر توئی آ و بیا اے حبیب
اول و آخر توئی حاضر و ناظر توئی
چاره و درمان توئی آ و بیا اے حبیب
هستی تو نور دین هادی اهل یقین
رونق خلد برین آ و بیا اے حبیب
قبلهٔ کون و مکان ذات تو سر جهان
نور زمین و زمان آ و بیا اے حبیب
بحر حقیقت توئی سر طریقت توئی
مظهر شریعت توئی آ و بیا اے حبیب

صابر دل خسته باز هست بسوز و نیاز
ز آتش دل در گداز آ و بیا اے حبیب

سوئے من بیقرار رنگ بیار اے حبیب
نیست دگر غمگسار رنگ بیار اے حبیب
ریخته ام خون دل از ره دیده چنان
کوی تو شد لاله زار رنگ بیار اے حبیب
از غم هجر تو سخت شب همه شب شد بیاد
چشم دلم خون بیار رنگ بیار اے حبیب
رشک نما از کرم ای بت رعنا بیا
گرد دلی در دگار رنگ بیار اے حبیب
جلوهٔ حسن تو سخت کرد همه شب ظهور [illegible]
سر نهان شد آشکار رنگ بیار اے حبیب
ریخت بفرق جهان ز آتش سودای تو
آه دل من شرار رنگ بیار اے حبیب
در طلب وصل تو جمع شده اهل دین
بر در تو صبر ار (?) رنگ بیار اے حبیب
تا که خیال تو سخت دل من جا گرفت
سر بسر عمر تو بهار رنگ بیار اے حبیب

صابر مسکین تو گوید از روی عجز
آمده ام اشکبار رنگ بیار اے حبیب

الله الله گو صابر از ادب
مستی و دیوانگی از ره طلب
از زبان دل بصد عجز و نیاز
نام حق خوانی بجنبانی تو لب
نیست غم ما را ز هر یار و رقیب (?)
پیشوا داریم پادشاه عرب
نیست آن عاشق که [illegible]
عاشقان را درد غم باشد طرب

تا نسب آن گریه و خنده [illegible] بگوشش
گر نه هر جان نیست عاشق را عجب

بهر بازار خواهی حال عاشق چه
تا ز حق بیگو [illegible]

صاحب آن را ز دست سید از خدا
در ازل دادند ما را این لقب

نور عرش برین محمد مصطفی است
قبله دین محمد مصطفی است

نور چشم انبیا محبوب خدا
[illegible] محمد مصطفی است

شاه محشر [illegible] تا بروز جزا
[illegible] محمد مصطفی است

[illegible] نسبت [illegible]
یاور دین محمد مصطفی است

یار غار نبی ابوبکر است
صدیق اکبر نبی ابوبکر است

در [illegible] آن صدیق
[illegible] نبی ابوبکر است

بر زبان ملائک جاری است
یار غار نبی ابوبکر است

از ازل تا ابد [illegible] جهان
جان نثار نبی ابوبکر است

[illegible] عاشقان [illegible]
شهسوار نبی ابوبکر است

با چهار یار [illegible]
[illegible] نبی ابوبکر است

تا وصی [illegible] ای صاحب
در دو یار نبی ابوبکر است

حامی دین مصطفی عمر است
[illegible] مصطفی عمر است

سخن چنین گویم از کمال یقین
[illegible] مصطفی عمر است

آشنا باشی تا [illegible]
[illegible] مصطفی عمر است

در چمن [illegible] گلشن رضوان
[illegible] مصطفی عمر است

یا [illegible] ز لطف خدا
[illegible] مصطفی عمر است

صبا برو از صدق دل این گوید
بجان و تسکین مصطفی ماست

مکان ور دو عشقت سینه ماست
پ سودای محبت تا دم حشر
تن تنها من به پیوست کشتم
خداوندا تو میدانی ز اول
ز سر بهر کسی هستم و قف
مرادم هر دو عالم گنج مخفی

بسر هر جان غم و سینه ماست
بشاخ عشق ور گنجینه ماست
جهان است از حق و گنجینه ماست
تا پیش زاهران آئینه ماست
گر وجه خاص تو آئینه ماست
ضمیر چشم گلشمینه ماست

بیا صبا بر نظر کن یا بهر رخ ما
اگر تا آن امشب شب آدینه ماست

به یاد روی ساقی نتوان زیست
ازین جائے که باشد گر نباشد
بسودائے محبت تا شوم خاک
بصد ذوق و طرب تا روز محشر
بکار من نیاید آب حیوان
اگر جان رفت از من هیچ غم نیست

به بوی موئے ساقی نتوان زیست
بکنج موئے ساقی نتوان زیست
بطاق جوئے ساقی نتوان زیست
بگفت و گوئے ساقی نتوان زیست
بآب جوئے ساقی نتوان زیست
ز چشم ابروئے ساقی نتوان زیست

نه جان خواهم نه دل سینے و دین جو صابر
بجست و جوئے ساقی نتوان زیست

هر که از عشق روی گردان است
هر که بر نفس غالب است مدام
تا هر که گیرد گدائے در تو

ایچنین گر مرید شیطان است
پادشاه جهان عرفان است
او بهر دو جهان سلطان است

من ره بوصل می باید
عاقبت صاحب جهان گردد
گر تو خواهی بخواه زانکه دلم
خسرو هر دو کون میگردد
عاشق از بهر روی تو جانان
نه بیاید به بزم خاموشان
لذت درد را بجان داند
روشن از مهر و مه بود تا حشر
راه عصیان نسپرد هرگز
از کمالات عشق محمود است

هر یکی در روی دوست حیران است
در جهان هر که پا بدامان است
مقصد گنج نور یزدان است
هر که در بندگی سلطان است
گاه کافر گهی مسلمان
هر که از درد عشق گریان است
هر که را دل بسوی درگاه
در دل هر که نور ایمان است
هر که را روی دل بقرآن است
گر پایه عرش ملک سلیمان است

گفت صبا به بلبل مهوش
سوز درد تو آب حیوان است

هر که نفس خویش قادر نیست
نفس اماره میکشد سوی خود
مست غفلت همی کند او را
از هواهای نفس کی ترسد
نتوان شرح داد تا هستم
کی تواند نفس برآوردن

او بانوار عشق ناظر نیست
بشنو از من که بر تو ظاهر نیست
هر که بر حال خویش حاضر نیست
هر که را دل ز آز طاهر نیست
حالت نفس را که آخر نیست
هر که بر شیر نفس قاهر نیست

گفت صبا بهر نسیم کمال
هر که در کوی عشق همتا نیست

مارا بجهان عشق شادمانی است
سرمایه عمر جاودانی است

هر گست بپاے او بسر کوب
زین هستی خود نمیتوان رفت
سیدا نخم و من ز درد زار دل
از جلوهٔ نور روے خوبت
شد گشته بگوشه تو تنهاے
صد لخت جگر ز دیدهٔ دل
هرگز نه کنم بدرد همدم

هر کس که درین جهان فانی ست
سوی در حق که در نهانی ست
لعل لبت آب زندگانی ست
دیدن نتوان که لامکانی ست
انصاف بکن چه خونفشانی ست
بر چهرهٔ عاشقان نشانی ست
این درد دلم ز یار جانی ست

صابر که بیند شوق ازلی
گو طالب طلعت لن ترانی ست

در بزم وصال تو نهم از دست
من عاشق هستی تو هستم
شد محرم راز خلوت عشق
هرگز نکند نظر به همدم
با کس ننشست در گلشن
محروم نگردد از تو در دو

دارم دل خود ز دست پیوست
کین هستی من ز هست تو هست
هر کس که ز نفس خویشتن رست
آنکس که بدرد عشق خو بست
هر کس دل خود بدست تو بست
آنکس که بتیغ هجر بشکست

صابر گشتی چو خاک از ذوق
در زیر کف نگار خود پست

هوش کن هوش که تا یک شبے در پیش است
باده بکن که این حسن و جمالیکه تراست
گر هستی تو گرفتار بدست همه آن
تو بشنو عشوه بکر و از خود و از بوالهوسی

گوش کن گوش که لیلی صنمے در پیش است
سحر زلف رخ خوبت ستمے در پیش است
شکر کن شکر که شاهی طلبے در پیش است
کار کن کار که سیر عجبے در پیش است

اگرچه در عالمیان بی سر و سامان هستم | هیچ نیست که به عطر بی ورش ست

هاتف خبر داد به بستر دل من
بهر بخشایش صبا به سبب ورش ست

صبا از طلعت رویت نظر سوخت | چگونه پروانه ویران لعل بر سو
دل شوریدهٔ من زیر پایش | ز آه خویشتن شمس و قمر سوخت
نمیدانم بجانانش چون رسم من | ز فور سینهٔ من راهبر سوخت
ظفر یابم ز رزم لشکر هجر | کز انفاس گرم من چه پرده
نه تاب آتش سودای عشقت | متاع سینهٔ من سربسر
بجای آب آتش نیز بجوشش | از آن در چشم من گنج و گهر سو
ازین سودا چگونه جان توان برد | بیکدم شعلهٔ آتش جگر سوخت
شب هجران چرا آخر ندارد | ز سوز هجر من گوی سحر سوخت

نلها افتاد چون بر سدره
دگر مه نگاه من سدر سوخت

قافله سالار ماست | حفظ خدا در همه جا یار ماست
از کرم خاص خداوندگار | فرق حسودان سپر وار ما
نیست غم از شر عدو تا بحشر | رحمت رحمان همه در کار ما
قبلهٔ جان و دل و ایمان ما | در دو جهان حضرت خود کار ماست
خواجه محمود ز لطف و کرم | قوت بخشش دل بیمار ماست
یک نظر از خواجه حضرت کمال | مرهم ریش دل افگار ماست
شاهد ما شیخ ابو احمد ست | زانکه چو حق واقف اسرار ما
موی تو شد غیرت مشک ختن | روی تو از آتش گلزار ماست

ناله زند صابر نحو زخت بها
طالب وصلت دل خونخواره ماست

خرابان همی شوم سوی خرابات — نماند صومعه جای مناجات
نهنگ بحر فقر دریای شهودم — نیم فارغ ز سودای عبادات
بخلوت خانهٔ مستان رفتم — شدم واقف من از سر خفیات
ز حال خویش نتوان گفتگو کرد — بهر حالش بخوانی با تحیات
مده از دست شرع مصطفی را — که زین ره میشود حاصل کمالات
نگر مهر قضا افروز عالم — ز نور تست روشن وجه ذرات
بصد محنت شدم واقف ازین حال — دل من نیست قادر بر محالات
بزن نغمه نیاز غم بصد ناز — که با هم مست و هم رقصانه حالات

گناهی کرده صابر یقین دان
بجز توبه دگر نبود مکافات

رخ خوب تو رونق قمر است — لب لعل تو غیرت شکر است
بهر وصل تو از سر سودا — دل من همچو مهر دربدر است
هر که در کنج عشق شاد نشد — از غم و درد عشق بیخبر است
ره نیابد بحرم جان بازان — هر که از درد عشق نوحه گر است
ببیند هر آنچه خواهد از سر لطف — آنکه از درد دل شکسته تر است
تو نه واقف از حقیقت عشق — جانب عشق درد راهبر است
گاه خندد و گهی بگرید زار — دل عشاق را همین هنر است
از شب هجر تو ندارم غم — بخیال تو شام من سحر است
بکشا عقده های درد مرا — بوی مرهم بزخم من ضرر است

کن فراموش صفابه از دل خود
نیک و بد هر چه هست درگذر است

اندر دل ما بجز خدا نیست — از منظر دل خدا جدا نیست
فرموده ز لطف بحر آن رب — در حکم خدای ما خطا نیست
از ما بطلب هر آنچه داریم — در هستی من بجز لقا نیست
در روز ازل الست گفتند — گفتیم بلی غم بلا نیست
در پیکر فانیم نظر کن — جز با غم و درد آشنا نیست
این دل که درون سینه دارم — جز با غم و درد آشنا نیست

در هر دو جهان بجان پاکت
جز صفابه تو ترا گدا نیست

بگذر از خویش شو ز هر چه هست — زانکه توئی محرم سر الست
طالب مائی اگر از صدق دل — درد مرا زود بیاور بدست
خاک صفت باش اگر عاشقی — راه نیابد بره ما خود پرست
ره بسلامت نه برد هیچ کس — زانکه کس از نفس پرستی برست
می نتوان دید رخ خوب تو — ظلمت رویت ره نظاره بست
ای دل اگر عاشقی از روی صدق — نیستی آور که شوی جمله هست
دل بسر کوی تو مستی نمود — غمزهٔ شوخ تو مرا دل شکست
باده از جام حق الست خورده‌ام — مست شدم مست شدم مست مست

صفابه شوریده به تمنای آرزو
کو صفت بر سر کویت نشست

شراب وحدت بجام شریعت — کشیدم من چو مستان طریقت

بهر سو چون نظر افتاد والله
بسر لامکان از نفس هستی
اگر عاصی و گر ناجی ست بگذر
بفعل و حال و قال مصطفی باش
بروز حشر می آید بکار ت

ندیدم من بجز سر حقیقت
بهیچ یابی بسودای محبت
مکن با هیچکس زین ره ملامت
که هست این پیشهٔ اهل سلامت
ز بد کردن ز کرد از ندامت

چو صبا بهیچ از خویشتن شو
که تا یابی ره کوی عزامت

کسی که عشق ندارد زبد گهر سنگ ست
مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر
هزار جان بر د از کف بنزم اهل دلان
خیال می نرسد در حریم تو جانان
نظام غمزه شوخت ره ملامت را
کسی که نیست ورا جامه پاره از سر درد

بطالبان محبت همیشه در جنگ است
که دامن غم عشقت همیشه در چنگ ست
بگوش دل شنو از ذوق نغمهٔ چنگ ست
چگونه وصل بیابم که راه پر سنگ ست
خدا پناه دهد زان کسی که سر سنگ ست
چگونه جان بدهد زانکه این گران سنگ ست

نمی رسد بکمالات عشق ای صبا هر
هر آن کسیکه ز خواری عشق در ننگ ست

ظهور عشق بسر لامکانی ست
اگر تو عاشقی بنشین بصد ذوق
انانیت نمی گنجد دران بزم
هزار ره غم و غربت بصد ذوق
بجز حرفی ندانند هیچ هر وجه
نشان عاشقان هرگز نیابی

جمال حسن تو بی جاودانی ست
بکنج غم متاع شادمانی ست
که بی هستی درانجا زندگانی ست
بحق من کمال مهربانی ست
کلام عاشقان در بی زبانی ست
نشان عاشقان در بی نشانی ست

به بحر فکر یکدم آشنا شو — که سیرم سر بسر بحر معانی ست

بیا صبا بره بر و کر صفا و قی تو
بکوی دلبران راه نهانی ست

اگر خواهی کنی با حق کلامات — بخوان قرآن دین گیران هر اوقات
بیا از من طلب مستی بی کیف — خراباتم خراباتم خرابات
ز من تو هرچه میخواهی بیابی — کراماتم کراماتم کرامات
شوم اندر زمین عشق پیدا — نباتاتم نباتاتم نباتات
مرا دیر باب اگر خواهی سکات — کمالاتم کمالاتم کمالات
نهان اسرار عشق آموز از من — خفیاتم خفیاتم خفیات

تو غفار سکبار مرزان ز صبا به
خطیاتم خطیاتم خطیات

شراب بیخودی خوردم ز جامت — فتادم از سر مستی بدامت
بجوگان ارادت از سر ذوق — ربودم از همه گوی سلامت
اگر خواهی کمال عشق و مستی — مکن بر اهل دل زین پس ملامت
کمال عشق را نیست نهایی — مشو مغرور بر سر کرامت
اگر خواهی که گردی محرم عشق — دلت پر کن ز سودای محبت
بیابی راه در اهل سلامت — ز سر تا پا اگر گردی ندامت

اگر نامت بگوش صبا به افتد
دل و جان نزافد اسازو نهامت

جلوهٔ نور حقیقت بر رخ من ظاهر ست — شاهدست و باطن ست و غایب ست و حاضر ست
چشم را بگشا اگر خواهی که بینی در جهان — چشم دل بگشا و بنگر هرچه خواهی ظاهر ست

که تواند دید چشم عبرت نور وجه او
تابش مهر رخ او حسن خود را سایه است

نور رخ تا لب از صفات ذات حق دارد نشان
هر که زین ره منکر است از امره هم امر است

هر کسی را جلوه خود می نماید مختلف
در همه اشیاء شهود وحدت ما قادر است

آنچه اندر لوح محفوظ است می بینم عیان
کی شود پنهان ز من در چشم من حق ناظر است

عاقبت واقف شود از سر حال هر کسی
هر که از شب تا سحر در کوی عشقت ذاکر است

در دلم عصیان ندارد راه تا روز جزا
زانکه دل را حق تعالی حافظ است و ناظر است

گر بخواهی نور عرفان چشم دل را یار کن
مصدر انوار الهی هر دو عالم صابر است

بده باده ناب از جام وحدت
شوم مست بیخود به بزم محبت

کمال از چه حاصل شود در زمن
بیا و بده ره بر صراط شریعت

ندارم نظر بر رخ ماه خورشید
منم شمع نور صفای حقیقت

اگر گوهر ناب خواهی ز من خواه
منم گوهر از کان نور نبوت

اگر یک ره از تو نظر بر من افتد
شوم در دو عالم ز اهل سعادت

بده خویش را در کف نفس بد کیش
مکن تا تو هستی ظهور کرامت

پشیمان شو از هر چه کردی بود
بنه سر به زانوی از ندامت

به این عمر فانی مشو غره یکدم
که تا راه یابی بگنج غرامت

یقین دان یقین دان چو صابر یقین دان
که نیست اندرین دهر جای اقامت

عشق تو عیش شادمانی ماست
مایه عمر جاودانی ماست

خوان زینت سبب سرکوبیت
یاد کوی تو زندگانی ماست

پرده بر افگن از رخ زیبا
گر ترا ذوق خونفشانی ماست

شب درد ترا چه شرح دهم ... شور عشق تو یار جانی ماست

باعبادت شاهد صابر
که ازل بر تو مهربانی ماست

ماه و مهر از رخ تو حیران ست ... بر جمال تو حسن قربان ست
در هوای رخ تو از سر درد ... چشم من همچو ابر گریان ست
بر سر کوی تو ز روز ازل ... دست هر فرد در گریبان ست
گرد از تاب روی تو بی تاب ... گرچه خورشید ماه تابان ست
بر در او دو کون می خندد ... هر که در ملک دل او سلطان ست
بحر عشق تو در دلم جوشید ... چشمه هاش چو آب حیوان ست
هر چه در کون و در مکان دیدیم ... جلوهٔ نور ذات یزدان ست
در همه کائنات از سر لطف ... مظهر سر ذات ایشان ست
لذت درد کی بود او را ... هر که در آرزوی درمان ست
دشمنی با کسی ضرر نکند ... هر کرا لطف تو نگهبان ست
از کمالات احمد و محمود ... ذات پاک تو چون سلیمان ست

رحم بر حال او بکن یا رب
صابر از کرده پشیمان ست

هر کس که درین جهان فانی ست ... در بحر محیط زندگانی ست
حال دل خود نمیتوان گفت ... در کشمکش و غم نهانی ست
کار تو بروز حشر آید ... شایستگی که در جوانی ست
گر نکته عشق را بجویی ... دانی که کلام بی زبانی ست
از خویش نهان نشین بخلوت ... زین خلوت خاص لامکانی ست

درین تو محو نشان هستی / تو نزد دل ما ز بی نشانی ست
در عالم کائنات ذاتت / یا کنز نشان مهربانی ست

صابر ز ازل بذات خوبت
با درد و غم تو یار جانی ست

مکان من جهان لامکان ست / نمودم از ظهور بی نشان ست
بهر صورت که دیدم یافتم من / دل اندر غم غم اندر دل نهان ست
درین وحدت گرآئی عالم کون / تنم از جان و جان از تن عیان ست
بهار جمله خوبان دو عالم / خزان اندر خزان اندر خزان ست
ز هر راهی که رفتم یافتم من / ره اهل سلامت بیکران ست
اگر چشم خدا بین ست بنگر / ظهور ذات وحدت بی نشان ست
ز چشم غیر ذاتت در دو عالم / نهان ست و نهان ست و نهان ست
ز صدق دل یقین وابسته ام من / غم عشقت دوای بیدلان ست

ترا خواهد کس و ناکس بصد راه
دل صابر براے بیکسان ست

بده شراب محبت بمن بیا ایدوست / کشم بهر سر موتو جان فدا ای دوست
نشسته ام بسر کوی تو بصد امید / که چهره رو یتو ببینم یکی برآ ایدوست
به بندگی تو سر در نهاده ام ز ازل / ترحمی بکن آخر برین گدا ایدوست
رسم بکوی وصال تو با هزاران ذوق / که لطف هست تو یار است پیشوا ایدوست
هزار جان و دل و دین کنم فدای رخت / به بینواے غنا دارم و وفا ایدوست
اگر نقاب کشائی ز رخ دلم ببری / بملک حسن نه چون تست دلربا ایدوست
نموده بود جهان از وجود تو پیدا / تو خود بگو که جدائی ز من چرا ایدوست

نمیدان یکی لذت فراق تو گفت — چه رازیست بلبل غنچه شیدا است
من از فنا و فنا گشته ام چو تو باقی — کمال عشق تو وارد بمن الحق آمدست
بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا — چو من کسی نبود طالب جفا آید دوست
تویی ز فکر ورای جهان ورای جهان — تو خود بگو که بیایم ترا کجا آید دوست

هزار سجده کنم همچو صابر از سر ذوق
بیا بیا که تویی مظهر خدای دوست

خداوندا بجز ذاتت کسی نیست — بجز ذاتت کسی فریادرس نیست
مخواه از هر دو عالم جز غم عشق — ترا گنج غم سودائی بس نیست
درین ره پای نه بی پوئی مولها — ترا مادی بره با بانگ جرس نیست
ز بهر مسکن مرغ دل تو — بصد ذوق و طرب کنج قفس نیست

درین ره جان نباید داد صابر
بکوی دلبران رفتن هوس نیست

بده ساقی شراب از خم وحدت — که گردم مست تا روز قیامت
اگر یک جرعه یابم از لب تو — کنم من از سر مستی عبادت
بمستان خرابات الهی — شوم همدوش و گردم ظل حمایت
ز شب تا صبح از ذوق مناجات — نشینم مست در کوی ملامت
دل خود را چو مستان پاک گردان — که گردد مصدر سر محبت
وضو کن از شراب خود دوامش — که گردی مظهر نور حقیقت
ولا گر طور باشی نور گردی — اگر هستی تو لایق در شریعت
بجای باده خون داوان چالاک تو — چنین کردن بجا نبود ضرورت
ترا بخشید صابر ایزد از لطف — که تو بر حال خود داری ندامت

درد عشق دلبر خونخواره غمخوار من است
شکر لله تا قیامت درد و غم یار من است

در میان بزم خوبان بصد عز و شرف
بادشاهی دلبران از حسن دلدار من است

کی تواند برد درد و درد تو از من کسی
پاسبان گنج عشقت چشم بیدار من است

کی کنم رو سوی گلزار جهان تا زنده‌ام
درد و غربت محنت غم جمله گلزار من است

من ندارم هیچ غم از هجر تو تا روز حشر
زانکه اندر بیکسی هجرت خریدار من است

در میان بزم مشتاقان بصد ذوق و طرب
جای برای عشق تو دریافتن کار من است

نیست حاجت همچو منصور از گفتن بر دار عشق
آه دردآلوده عشق تو هم دار من است

گر نگریم خون دل در کوی تو باشد عجب
با تجرها هر سو روان از چشم خونبار من است

گفت صابر با حریفان غم عشق نهان
هرچه خواهد از غم و غربت بیازار من است

در عالم ما کسی تو ما نیست
اندر دل ما بجز خدا نیست

سرحلقهٔ انبیا و رسل
در هر دو جهان چو مصطفی نیست

از روز ازل بصد غم و درد
در حضرت او چو ما گدا نیست

در هستی ما اگرچه سید
ما را ز سر و پا بجز وفا نیست

اورا نتوان بشر و آدم
کو عاشق درد بی دوا نیست

در خلوت او نه بار یابد
هر کس که بدرد آشنا نیست

خواهم ز غمت جدا نگردم
هیهات که در جهان بقا نیست

صابر تو بساز با غم عشق
معشوق اگرچه با وفا نیست

نور چشمان من ظهور علی ست
مایهٔ جان من ظهور علی ست

از ازل تا ابد ز روی یقین
جان جانان من ظهور علی ست

تو نگهدار یا رب از آفات	زیب بستان من ظهور علی ست
روز محشر اگر مرا پرسند	مهر ایمان من ظهور علی ست
بخشش یا رب مرا از لطف قدیم	نور برهان من ظهور علی ست
بخدا اے کہ خالق دلہاست	مهر و سامان من ظهور علی ست
در چمن زار گلشن احمد	گل و ریحان من ظهور علی ست
چشم غیر از کجا تواند دید	زیب دامان من ظهور علی ست
در گلستان مصطفی دیدم	گل خندان من ظهور علی ست
نکنم سوے مهر و ماه نگاه	شمع تابان من ظهور علی ست

نکهت جان و فواد اے صبا بر
گوهر کان من ظهور علی ست

بدر رہ عشق جانان میتوان ساخت	بدین رہ جان روشن میتوان ساخت
زکف باده دل مستی ز ہر سو شد	بلشکرگاه مستان میتوان تاخت
بصد ذوق و طرب جان خواہد	بدست خود چو مستان باید انداخت
کنم شور و شغب فریاد و افغان	ز ہر چه بدیدت صد گونه پرداخت

چگونه جان و دل پیشش بیازد
چو صاحب راره دور نشناخت

مظهر سر خدا حضرت خوندکار ماست	مطلع نور خدا حضرت خوندکار ماست
هر چه بخواه میدهد از ره لطف بی طلب	مالک گنج بقا حضرت خوندکار ماست
طلعت رویش نگر هر دو جهان در گرفت	مهر صفت پر ضیا حضرت خوندکار ماست
در همه اصحاب دین نزد خدای کرم	واقف سر خدا حضرت خوندکار ماست
نیست غم اندر روز حشر خاطر خود گنج دار	حامی روز جزا حضرت خوندکار ماست

دیده از چشم دل و در صفِ مردانِ دین — دیدم مصطفی حضرت خوندکار ماست
در همه سکانِ عرش از کرم ذو الجلال — محرم اسرار ما حضرت خوندکار ماست

صابر گوید ز صدق از دل و جان تا ابد
قبلهٔ هر دو سرا حضرت خوندکار ماست

در عشق تو جاودان توان زیست — ما در دو تو شادمان توان زیست
بنمای رخ خویشتن زمانی — تا پیش تو کامران توان زیست
از لطف نظر بحالِ من کن — در کوی تو جانِ جان توان زیست
منصور صفت بذوق مستی — در پیش تو کامران توان زیست
بیجان بهوای وصل جانان — در زمرهٔ عاشقان توان زیست
بیجانِ عزیز دل و دین — در کوی تو همچنان توان زیست
در خمکدهٔ خیال رویت — شادان بخیالِ جان توان زیست
بگذر تو ز جان عاریت هان — در دهر تو همچنان توان زیست

جان و دل و دین بباد داده
صابر بخدا نهان توان زیست

سوختم از درد دلبر الغیاث — غمزهٔ او مست و جان بر الغیاث
عالمی برهم شود اندر دمی — گر شود زلفِ تو ابتر الغیاث
از غم غربت بسودای تو من — بیکسم افتاده بر در الغیاث
رستنی‌ها تا شود تسکین دل — آتش سوزان بست در بر الغیاث
از جدا رو بود در کوی تو — کرده‌ام بس خاک بر سر الغیاث
گر جفا دیدم ز هجر تو ندیدم کسی — نیست اندر هفت کشور الغیاث
بسته تو صابر دارد از سودای تو — جای گل آتش به بستر الغیاث

خداوندا ز گنج خویشتن بخش　　بده یک جلوهٔ این جلوه‌ات پنج
ندا شنیدم از سپهر عرش معلّی　　بگوشم تا رسیده نغمهٔ خنج
خداوندا مرا در روز محشر　　بنور عشق خود با دوست در سنج

مرا راه به بزم قدس صابر
از این فرید الدین شکر گنج

به بزم درو [illegible] ان یافتم نشان صلاح　　بگوی پیر مغان دیده‌ام مکان صلاح
زبان مکان بجو و در طریق پیر میدان　　برون ز سر دو جهان ست آن جهان صلاح
فغان و درد عزیز ست نزد اهل دلان　　بروز حشر بکار آیدت فغان صلاح
ز جام لعل لب دلبران شدم مدهوش　　ز دم بعرش محبت بزد بان صلاح
به بند خویش نگهداشتم ز دولت عشق　　هوای حرص که هستند رهزنان صلاح
ز چشم خویش بدیدم بصد هزار نظر　　ز عرش رفت مرا پیش کاروان صلاح
بدست نفس هوا و هوس مده دل را　　ز من شنو تو اگر طالبی بیان صلاح

چو صابر از سر سودا بصد هزاران صدق
نهاده‌ام سر سودا بر آستان صلاح

نشین در بزم سلطان مشائخ　　که ذات اوست ایمان مشائخ
ظهور گنج شکر در رخ اوست　　از این وجه ست سلطان مشائخ
نظام الدین نظام الدین بگوئید　　که یاد اوست سامان مشائخ
تو نامش را در دل نگهدار　　که نامش هست درمان مشائخ
ز من بشنو نظام الدین چشتی　　که هست اندر جهان جان مشائخ
چنانکه گوئی سر به نهادم　　که کوی اوست بستان مشائخ
چه حقّی می‌پرسی ز من از سر نهانا　　منم صابر نگهبان مشائخ

ز عشقت شد دلم مدهوش چون باد — گهی در جوش گه خاموش چون باد
ازان روزیکه دیدم روی خوبت — برفته از برِ من هوش چون باد
کرم هائی که کردی در حق من — رسد از هر طرف در گوش چون باد
نمیدانم چرا با من چنین کرد — برفته از برِ من جوش چون باد

بسودای محبت [illegible] صابر
برای وصل او نیکوش چون باد

جهان از طلعت رویت سراسر نور میگردد — دو کون اندر دو چشم من بیک دستور میگردد
ببزم ما نباشد حاجت باده بیا بنگر — چنان مست از شراب نغمهٔ تنبور میگردد
بیا در خلوتم یکدم اگر داری یقین بشنو — دل شوریده ات از دود غم معمور میگردد
اگر کفرست دگر ایمان بدرگاه کریم از صفا — هر آنچه می بری آنجا همه منظور میگردد
بیفگن از رخ زیبا نقاب از روی رعنائی — تجلای مه و خورشید پیش تو مستور میگردد
کجا یابد کمال اختیاری یا فتن معنی — هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد
برید از جام رحمت آب تسکین بخش ما [illegible] — ز سوز هجر در تو تنم تنور میگردد
غم و غربت مکن حاصل اگر خواهی وصال او — هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد

اگر خواهی سر دیوانگی صابر بیا بنشین
ازین ره نفس شیطان [illegible] بجا مقهور میگردد

ببزم عشق بیا تا که [illegible] کنند — بصد هزار تمنای دل نیاز کنند
ز فرق تا بقدم چاک [illegible] از سر صدق — بزلف آن بت زیبا سخن دراز کنند
ز گریه شب هجران [illegible] سینه گرم — بکنج غم دل مسکین خود گداز کنند
جهان جهان شود از [illegible] تا عشق — اگر بدور دل خویش انجمن ساز کنند
اگر کمال بخواهید از [illegible] — بگوش دلبر رعنا حدیث راز کنند

زبندگی دل محمود را فراغ گرفت — نظر بجانب سرمایهٔ ایاز کنند
متاع هر دو جهان گر طلب کنی از ما — نظر بجانب الطاف کارساز کنند
بسوی کعبهٔ دل از کمال سحرگاه — ز شام تا بسحر همچو من نماز کنند
بغیر حق نتوانید یافت مقصد دل را — به پیش حضرت او دست دل فراز کنند
اگر حقیقت حاجات پیش‌شان آمد — ببزم هر که درآید احتراز کنند

تجرد آید بقصابه بقصد شیراز امید
شبی نگاه برویی گدا تو ناز کند

بچوگان شریعت گوی بربود — ز چوگان طریقت سوی معبود
رسانیدم بسر حد طریقت — مرا زین حال شد تا جمله مقصود
چو گشتم آگه از حال دل خویش — شدم از فرق تا پا جمله محمود
بیا در بزم مستان خردمند — اگر خواهی مراد خویشتن زود
ز شر نفس بدکردار رستی — که آواز حکیم حق گشته‌ست مردود
چه حال است این بدین سوی که دارد — نبرده هیچ کس از ذات او سود

بیا صابر نشین به مسند عشق
هر آنچه خواستی در دست موجود

دل در طلبش از نکو شد که نشد — در هجر تو خونخوار نکو شد که نشد
بیهوش فتاد این دل دیوانهٔ من — از مستی هشیار نکو شد که نشد
در وادی عشق تو چون موسی کلیم — دل طالب دیدار نکو شد که نشد
[illegible] بار غم [illegible] — جان محرم اسرار نکو شد که نشد
رفتند [illegible] دست [illegible] جان [illegible] — با دل شدگان کار نکو شد که نشد
با این همه [illegible] که دارد دل ما — اندر دل دلدار نکو شد که نشد

صبا بر تو بگو شکر که در زیر فلک
با گنج روشنان نگو شبکه نشد

هر که در عشق تو بیکام و زبان خواهد بود — جان او محرم اسرار نهان خواهد بود
واقف از سر غیبات نهان خواهد بود — هر که در کوی تو بی نام و نشان خواهد بود
هر که در کوی تو چون خاک فتاد از غربت — به فلک همچو صفت نورفشان خواهد بود
می ندانم چه شود عاقبت کار من — حالت خویش ندانم که چه سان خواهد بود
از ازل تا به ابد چشم دلم از سر ذوق — همچو نرگس بجمالت نگران خواهد بود
صاحب جنت فردوس شود از سر خاک — هر که خاک ره آن سرو روان خواهد بود
تا قیامت بسر آید ز وصلت نرسم — دل من کز غم دوری تو گریان خواهد بود
مشکلاتی که در الفاظ قرآنم پیدا است — روز محشر همه از شرح بیانم خواهد بود

صبا همه از درد فراق آه بکش تا دم حشر
شعله آه تو در کون و مکان خواهد بود

عاشقان از شراب غم مستند — در عشرت بدیگران بستند
گفتگوی است اندرین معنی — از ازل تا ابد همین هستند
عاشقان از کمال صدق یقین — همه با درد دوست پیوستند
عاشقان سوی لامکان از عرش — همچو سنگی ز لفظ بر جستند
لذت درد را ندیده اند — زاهدان از عمت سبحه وستند

عارفان کمال حضرت تو
همچو صبا همه ز خویش رستند

مستان رسید عید بیاران ندا کنید — باصد هزار ذوق خدا را ثنا کنید
عصیان نماند در بدنم تا بروز حشر — شکرانه خدا و رسول خدا کنید

در بارگاه حضرت حق رو دم رسید | خود را به بزم باده فروشان رها کنید
آمد ندا بگوش دل ما ز سوی حق | دلهای خویش را بدر ما گدا کنید
با ما رسید درد و جهان از سر نیاز | یکدم اگر ز صدق و صفا رو بجا کنید
در بزم باده جان گران کرده اید گر | تقصیرهای کرده خود را قضا کنید
خواهد اگر قبول شود روزه و نماز | در کوی می فروش دوگانه ادا کنید
ای عارفان ز بهر خدا نه کمال لطف | برهان عشق را بدل ما عطا کنید

صابر کمال قرب و لت با خدا
رحمت بحال خسته این بینوا کنید

عاشقانرا درد تو شادی بود | بیدلانرا لطف تو هادی بود
نیست لایق با چنین لطف و کرم | بر دل ما این از تو بیدادی بود
نیست خط بر صفحه رخسار تو | بهر ما این خط از روی بود
ره نمی یابد ببزم ما کسی | هر که بر غمزه تو فریادی بود

شکر گویم صابر از روی نیاز
عشق اندر گوشه دلم نادی بود

خداوندا سؤال من یکی بود | قبولش کن اگر نیک است و گر بد
من از روز ازل امیدوارم | بده ما را ز گنج خویش بی حد
من از تو هر چه میخواهم بده زود | بحرمت ذات پاک شاه احمد
ازان در قرب حق حیران کشتیم | که هستم عاشق روی محمد
خداوندا ز لطف و رحمت خود | بهفتاد و سه ملت من ز عشق عمر
بده سر در ره سودای خوبان | نمی یابی تو ملک عشق بی کد
بیا صابر نظر کن بر دل ما | که دل از غیر حق گشته مجرد

ماه محرم رسید درد و الم تازه شد / بر دل هر انس و جان زخم ستم تازه شد
تا که درین گوش من نام محرم رسید / بر دل شوریده من آتش غم تازه شد
از ازل ست تا ابد شور و فغان در جهان / از غم درد حسین شور و الم تازه شد
بهر جمالش چنان پرده به بستند ماه / از قدم شاه دین باغ ارم تازه شد
کشت بصد تیغ کین یعنی یزید لعین / بر دل خونین دلان حزن ندم تازه شد
هر که حسین گریه و زاری کند / بر همه او از خدا لطف و کرم تازه شد

صابر گوید ز درد شب همه شب شد بدرد
ماه محرم رسید درد و الم تازه شد

در گلشن ما خزان نگنجد / وصفش بسر زبان نگنجد
هر کس که بدل خیال تو بست / او نیز به لامکان نگنجد
هر کس که ترا شناخت در حشر / در حلقهٔ عاشقان نگنجد
مرغی که تو کرد در قفس جا / در باغچه چنان نگنجد
در هر دو جهان بصد لطافت / جز نام تو در جهان نگنجد
خاموش ورا اگر توانی / در دیده فغان فغان نگنجد
در سینهٔ من ز دولت عشق / جز آه شرر فشان نگنجد
بلبل بهوای وصل رویت / در گلشن بوستان نگنجد

صابر تو کجا رسی باین جسم
در بزم وصال جان نگنجد

دل بی نور خود خبر ندارد / در دیدهٔ خود بصر ندارد
در نسبت خدای هیچگونه / چون تو بجهان دگر ندارد
عاشق بهوای وصل رویت / در سینه بجز شرر ندارد

در سینهٔ عاشقان جانباز — جز غمزهٔ تو ضرر ندارد
عاشق که بکوی او قدم زد — جان و دل و دین مگر ندارد
زاهد که فریب نفس بدکیش — از درد خدا اثر ندارد

صابر بجز از ز دیده غم
ور عشق تو را امید ندارد

نگار از لطف چون بر من نظر کرد — من دیوانه را دیوانه‌تر کرد
حریف من ز جام بادهٔ عشق — بیک جرعه جهانرا بیخبر کرد

همه حوران بسجده سر نهادند
شب جنت چون گذر کرد

اگر ذوق وصال ما بدارید — ز ابر دیده خون دل ببارید
نبارید از شما بارید بر ما — بدست خود دل و جان را سپارید
غم و غربت نما خواهد یاران — ندارید اگر ندارید اگر ندارید
هزاران تخم درد و غم ز هر جنس — بصحرای وجود من بکارید
اگر دارید ذوق هشت جنت — بهر شیی صورت جان بنگارید
هزاران جان فدا سازم و درهم — اگر در عاشقان ما را شمارید

بکن ای جان صابر تو تماشا
دمی او را بدست او سپارید

مرا در کوی دل بر راه او اند — در عشرت بروی من کشادند
غریبان هر بکوی تو از جان — درین جنت سرا بس نامرادند
غلام حضرت عشق تو هستند — بجنت زان سبب سر با نهادند
چو در خدمت سر استیاره ندادند — ز روی بیخودی از پا فتادند

بکوی عاشقان از ذوق و صلت
زشب تا صبح بر پا ایستادند

بمکتب خانهٔ زندان بیا چون
همه در عشقبازی اوستادند

مقیمان حرمت از سر صدق
چو صابر بر در عشق تو شادند

ای اهل دلان شما کجائید
در کوی مغان همی چرائید

مستی بکنید همچو باده
از رشتهٔ دل گره کشائید

از حال دلم بکس چه گوئید
گر بندهٔ خاصهٔ خدائید

مفتاح خزینهٔ الهید
سوی در دوست ره نمائید

تا لذت درد را بدانید
یک لحظه بزم ما در آئید

ساها بان دل خراب هستند
سرمایهٔ مفلسان شمائید

زان در دل عاشقان نگنجید
چون مهر سپهر در هوائید

بینید جمال حسن جانان
از هستی خویشتن و رائید

زنار و فنا و عشق سازید
بیدرد همیشه در جفائید

افتد بجهان عشق غوغا
از حسن نقاب بر کشائید

صابر ز کمال عشق گوئید
ای اهل جهان چه بیوفائید

من باده نوش کردم ایطالبان بدانید
چون باده جوش کردم ایطالبان بدانید

من صاحب وفایم در عشق پیشوایم
گه بنده گهه خدایم ایطالبان بدانید

من عشق جانگدازم با هیچ کس نسازم
چون حسن بی نیازم ایطالبان بدانید

بر عرش جای دارم در عشق شهریارم
با حسن یار غارم ایطالبان بدانید

سلطان دین پناهم گهه مهر گهه چو ماهم
بخشندهٔ گناهم ایطالبان بدانید

در کوی میفروشان مستم چو باده نوشان   از درد و درد خروشان ایطالبان بدانید

کسی ذوق عشق دارید دلرا بغم سپارید   از دیده خون بباریدا ایطالبان بدانید

سودای عشق دارم از دیده خون ببارم   از هجر بیقرارم ایطالبان بدانید

من کفر و دین ندانم در عشق جهوشانم   در لامکان مکانم ایطالبان بدانید

من عشق عاشقانم من حسن جاودانم   چون و چرا ندانم ایطالبان بدانید

من درد را دوایم من عشق را وفایم   من حسن را صفایم ایطالبان بدانید

من مرغ بیزبانم جز نام تو ندانم   خاموش در فغانم ایطالبان بدانید

صابر بیا بگوییم تنگر و حی بروییم
من با کسی نگوییم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند   جهان را از ابر باران هست پیوند

بیا بدای ابر از حکم الهی   که تا گردد جهان زین لطف خورشید

جهان شد بهم از خشکی بصد درد   جدا افتاده اند از جوش فرزند

کریمی تو رحیمی بر خلایق   بجای آب آتش را تو چیند

تو میدانی نهانی هر دلی را   چگونه پیش تو گوید خردمند

بکن لطف ازل اندر حق خلق   بحال عاشقان درد و بلا چند

همی گوید بهشت صابر از عجز
تو بداره ابر باران مکن بند

تو از کرم بده باران بخلقهای بنب   بذات پاک تو من بیدهم ترا سوگند

یکی تو از کرم کارساز بنده نواز   بیار ابر بشادی بذوق برق بخند

تو آن کریم و رحیمی بصد هزاران ذوق   که هست خلق جهان در قضای تو خورسند

ز دست ... باران باین تمام نیاز   کشنده اهل جهان بدرد جفا چند

تو عرض صابر مسکین بشنو بروئی نیاز
که نیست خلق ترا جز تو با کسی پیوند

از رخت نور عشق می‌تابد — آفریننده بر تو می‌نازد
مهر در جمله قدسیان گردد — هر که بر روی تو نظر دارد
گرفت تابش رخت به مهر — چهره هم چو پیشانی رصاص بگذارد
به لقای خدا شود باقی — هر که در کوی عشق سر بازد
هادی هر دو کون میگردد — هر که با درد عشق می‌سازد
میکند آرزوی هشت بهشت — هر که در بزم دوست ره یابد
تیغ حسن تو از سر غیرت — هر که پیش آیدش سر اندازد
عاقبت ره برد بخلوت دل — هر که بر نفس خویش می‌تازد

عاشق وصل دوست چون صابر
جز تو با هیچکس نه پردازد

مرا در بزم جانان بار دادند — در بسته بروی من گشادند
شراب وحدت از جام محبت — بالطاف تو پر جامم نهادند
کشیدم همچو مستان از سر ذوق — ز مستیم همه مست افتادند
مرا گفتا چرا افتادی از پا — نه آخر باده شکرم بدادند
ملایک سربسر چون طفل مکتب — کتاب مستی تو باز خواندند
ترا دادند سامان غم و درد — جهان قدسیان زین لطف شادند

بر این صابر چه جا و شان ملایک
به پیش جنگ لطفت هیچ بادند

ز بوی باده بزم تو عاشقان مستند — ازان بکوی تو سرمست سر بدست هستند

اگرچه سخن سنج ملک همین خوانند   ولی ز درد محبت همه تهی دستند
بکنج هجر تو عشاق از سر سودا   همه به ماتم دلهای خویشتن هستند
هزار شکر که این طالبان حضرت تو   بیک نگاه تو از هر دو کون وارستند

فدائیان تو محو جمال چون صابر
بروی هجر تو از روز الست دربستند

زبان من بزبان دگر نمی ماند   بیان من به بیان دگر نمی ماند
نشان من بطلب گر تو عاشق خویشی   نشان من به نشان دگر نمی ماند
ز من مپرس اگر محرمی ز هر دو جهان   جهان من بجهان دگر نمی ماند
حدیث سر تو از سر دل نهان سازم   نهان من به نهان دگر نمی ماند
اگر فغان کنم از دل جهان شود برهم   فغان من به فغان دگر نمی ماند
ز دست من نبرد جان عدو بصد کوشش   سنان من به سنان دگر نمی ماند

هزار تیر الم بر دل عدو صابر
گمان من به گمان دگر نمی ماند

شکر حق را که شادمانی داد   بر دلم عیش جاودانی داد
شاد گشتم بگوشش دل از لطف   خبر از عالم نهانی داد
همه تن گشته ام چو گل از ذوق   که مرا رونق جوانی داد
شکرها از [illegible]   لطف را همه پاسبانی داد

[illegible] ز لطف خود صابر
بر صحبت تو آشنائی داد

در زمانه عشق [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

دیدم بصد ہزار تمنا نہ یافتم — نقش و نگار گلشن خلد برین نبود
در بزم کن بذوق تماشای مہوشان — بود و ہم نجو ہیچ دران فکر دین نبود
بودست ذات پاک محمد بصد شرف — در روی بجز جمال جہان آفرین نبود
جائیکہ بود ذات خداوند ذوالجلال — آنجا بجز خدا و محمد امین نبود
بعد از ظہور ذات محمد شد آشکار — این ہر دو کون لیک در آنجا چنین نبود

صابر ہزار شکر خدا کن بصد نیاز
چند خط بنا کیش ترا و چنین نبود

مرا در کوئے جانبازان بجویید — ازین لذت دگر با کس مگویید
ہمہ دیوانہ و شیدا با سر دید — اگر خاک رہ ما را ببویید
اگر خواہید نور جاودانے — ز آب مہر روئے خود بشویید
بما زہاد گر کارے ندارند — چرا در حال من در گفتگویید
ہمہ خوبان عالم بیوفایند — بایشان مگر بید از راست گویید

بتسبیح و دعا مشغول باشید
شما اے زاہدا جملہ بگویید

فنا کے ہیک شد سوئے ہتجا رو — ز آب زندگانی پر سبوئید
اگر دارید زلف عشق شاہد — بموئید از سر سودا بموئید

خبر دادست یارا صابر از ذوق
چہ غم دارید با حق رو برویید

اگر خواہی وصال یار دل پر درد می باید — کسے در درد و غم غربت من جانی بیاساید
اگر ناگاہ افتد چشم تو بر روی او در دم — تجلی جمال او ترا از خویش برباید
بزم پاکبازان خدا جویان ز خود بیخود — بیا کین ہنر پنہان بر تو آسان رو نماید

تو لی گر تو اگر در تو نماند هیچ مستانه نشی / بر روی خود بجو و این بسته در از ذوق بگشاید

اگر افشا کنی سرّ راز حق از تو شود در خلق / چو منصور از برای تو بستان دار بنشاید

ز شب تا صبحدم در خواب غفلت رفت عمر من / نکردم اینچنین کاری که روز حشر کار آید

نباید کار آنجا هیچ غم دعزبت دگر چیزی / که این سنگ فشان زنگ خودی یکبار از تو بزداید

اگر آورده ز سوی او صبا پیغام یقین میدان
که از حسن جمال روی تو جنت بیار آید

جانان چو دلم بدست گیرد / غم از دل من شکست گیرد

جان نتوان ز دست گیرد / گر تیغ جفا بدست گیرد

از لطف تو بر دلم ز مینا / بر عرش برین نشست گیرد

آسان برسد بحضرت حق / هر کس که ره الست گیرد

از دست کجا دهد چو صابر
دامان ترا که دست گیرد

عجب دارم من از حال دل خود / نمیگویید من از مشکل خود

ز غیرت غیر تو در هر دو عالم / کجا راهی دهم در محفل خود

هزاران سرّ اسرار الهی / بیابم گر بجویم از دل خود

اگر پرسنده آید روز محشر / چگویم از دل بیحاصل خود

ازین لذت بکس حرفی نگویم / شوم قربان و باشم قایل خود

شدم مدهوش مستان محبت / ز لطف خاص هر کامل خود

بجانان گفت صابر من ندیدم
بجز درد و غم تو مایل خود

ای آفتاب چرخ دین مستان استغنا میکند / ای قبله اصحاب دین مستان سلامت میکنند

ای سرور کون و مکان دارای نشان بی نشان	نام تو ورد زبان مستان سلامت میکند
ای قبلهٔ اهل دلان ای هادی گم گشتگان	ای کارساز بیکسان مستان سلامت میکند
سامان بی‌سامان توئی درمان بیدردان توئی	دلدادهٔ یزدان توئی مستان سلامت میکند
دو ابروان روی تو شب با سحر در کوی تو	چشم دو عالم سوی تو مستان سلامت میکند
ای محرم راز خدا ای نور چشم مصطفی	ای صاحب هر دو سرا مستان سلامت میکند
ای قاضی حاجات ما ای رونق طاعات ما	ای بادهٔ کاسات ما مستان سلامت میکند
ای واقف علم الیقین ای کاشف عین الیقین	ای صاحب حق الیقین مستان سلامت میکند
ای ساقی کوثر بیا رحمی بکن بهر خدا	هستی ظهور کبریا مستان سلامت میکند
از لطف تو شاهیم ما در ظلمت ماهیم ما	از تو ترا خواهیم ما مستان سلامت میکند
از روز اول ظاهری هم حاضری هم باطنی	حاکم تو حاکم داوری مستان سلامت میکند
ای زبدهٔ خیر البشر روشن ز تو شمس و قمر	بنی آدم سویت لب بسر مستان سلامت میکند
ای مرجع شاه و گدا ای مطلع نور هدا	هستی امام و رهنما مستان سلامت میکند
رو بر درت بنهاده ام جان و دل و دین داده ام	دستم بگیر افتاده ام مستان سلامت میکند
ای صاحب عالی نسب داری تو اسد الله لقب	عالم ز تو اندر طرب مستان سلامت میکند
بنما مرا آن پاک رو ای مهرو پاکیزه خو	عشق تو دارد مو بمو مستان سلامت میکند
ای بادشاه مهربان ثانی نداری در جهان	لطف بحال خستگان مستان سلامت میکند

صابر غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو
رحمی بکن بر حال او مستان سلامت میکند

باش بند و در جهان هرچه کند خدا کند	سجدهٔ شکر کن بجان هرچه کند خدا کند
باش بکوی یار خویش با دل گرم هم بیا	زود بنه قدم به پیش هرچه کند خدا کند
عاشق کار خود مشو حال لب بکس مگو	سوی خدای خود برو هرچه کند خدا کند

ای دل دردمند من چون تو شدی به بند من	باش فدای ذوالمنن هرچه کند خدا کند
ای بت مهربان رحم بکن بحال من	گوش بکن فغان من هرچه کند خدا کند
من بهوای روی تو آمده ام بکوی تو	جان بدهم بهوی تو هرچه کند خدا کند
سر بدرت نهاده ام دل بهوا نداده ام	دست دعا گشاده ام هرچه کند خدا کند

چو تو شدی فدای او صابر بهر بلای او
شو همه تن برای او هرچه کند خدا کند

الهی بعز جمال محمد	الهی بعز کمال محمد
ز تو هرچه خواهم بده از سر لطف	الهی بعز وصال محمد
ز قهر قیامت نگهبان من شو	الهی بعز نهال محمد
بعین محبت دل و جان خود را	فدا میکنم بر بلال محمد

سوزان دل صابر از آتش غم
اطفی بعز جلال محمد

من بر درت رسیده ام یا مصطفی محمد	مهر رخت بدیده ام یا مصطفی محمد
تو رحمت خدائی در عشق پیشوائی	هادی و رهنمائی یا مصطفی محمد
تو مظهر الهی در ملک پادشاهی	در هر دو کون شاهی یا مصطفی محمد
تو صاحب کمالی خورشید بی زوالی	در ذات بی مثالی یا مصطفی محمد
گفتی تو عرفناک از عشق [illegible]	از حرمت لولاک یا مصطفی محمد
[illegible]	در دو عالم [illegible] یا مصطفی محمد
[illegible]	رفت از جهان [illegible] یا مصطفی محمد
از روی عشق [illegible]	[illegible] یا مصطفی محمد
تو نور [illegible]	محبوب کبریائی یا مصطفی محمد

از هستی تو هستم زان پرورت گشتم | از خویشتن گسستم یا مصطفی محمد
مسجود عاشقانی مقصود عارفانی | در جان تو دل نهانی یا مصطفی محمد
ای خاتم نبوت ای رب بخش جنت | امتی دستگیر امت یا مصطفی محمد
هر کس ترا ندیده از خود نه آرمیده | آسیب نه دل کشیده یا مصطفی محمد
ای خواجه دو عالم ای نور بخش آدم | با حق شدی تو همدم یا مصطفی محمد
از جلوه شریعت من یافتم طریقت | گشتم به حقیقت یا مصطفی محمد
در ملک حق امینی سلطان بالیقینی | با دوست همنشینی یا مصطفی محمد
نور تو در گل من عشق تو در دل من | شد حل مشکل من یا مصطفی محمد
تو صاحب الستی از عشق الست هستی | دل با خبر حق بستی یا مصطفی محمد
ظاهر تو عنصری تو باطن از آن بری | ختم پیمبری تو یا مصطفی محمد
چون مهر در سمائی در حق تو پیشوائی | در چشم با ضیائی یا مصطفی محمد
در ذوق وصل هر دم آب حیات روم | خود را بتو سپردم یا مصطفی محمد
صابر گدای کویت دل بسته مو بمویت | دارد نظر بر ویت یا مصطفی محمد

دیگر

لطفی بغیر نیست از محمد | چرا رخ بپیچم کنون از دیار محمد
همه امتان را به لطفت سپرده | تویی از کرم کارساز محمد
بدرگاه تو سر نهادم بصد عجز | ره دوست بنما به راز محمد
بگو خشت خود از لطف گیتی گذشته | ز عرش برین پاس کار محمد

چه صابر بکس یار نیست و احسان
نبوسی خود از احسن از محمد

هستم در کوی عشق دردو داد | بگشته لشکرین آن دستم داد
از ازل تا ابد فدائی تو | جسته عشق تو نکرده داد

در رسم عشق از سر سودا	عاشقان را است رنگ زرد ملاذ
عاشقان راست ذوق در سر صدق	از سر کوی تست درد ملاذ

صابرا از فکر زر مشو غافل
نفس بدکیش راست طرد ملاذ

مراست از غم عشق تو آه سرد لذیذ	بگوی هجر نباشد بدل چو درد لذیذ
نه آرزوی وصال ست نی غم هجران	مگر که یافتن از عشق گشت زرد لذیذ
ز درد عشق اگر فارغ ست آدم نیست	بغیر گریه و غم نیست خشک سرد لذیذ
هزار مدت دنیا و دین براه خدا	چو درد عشق نباشد بهرز فرد لذیذ

نه از روی رخ صاحبدلان همی ماند
ازان به صابره گشت رنگ زرد لذیذ

بی‌خبر شو بی‌خبر شو بی‌خبر	کرده باد صباحت در بدر
محو شو هان محو شو هان محو شو	همچو حسنش در جمالش سربسر
هرچه پیش آید بسوز و در روی	شعلهٔ آه دل من خشک و تر
همچو سرمه خاک پایش میکند	در دو چشم خویشتن اهل نظر
گریه و زاری بکن گر عاشقی	هرچه خواهی میدهد وقت سحر
دور گردان از دل خود غیر حق	چند نازی بر کمالات و هنر
گشتم از تاب جمال ایزدی	گاه چون خورشید گاهی چون قمر

شاه راه عشق صابر گیر و رو
چند میگردی براه پرخطر

بیا ای رونق گلزار اسرار	مرا با خویشتن یک دم نگهدار
بصد ذوق و طرب گرد تو گردم	وفادارم وفادارم وفادار

من از روز ازل درد و محنت را
خریدارم خریدارم خریدار

مدام در بزم وصل تو نگارا
سبکسارم سبکسارم سبکسار

بجای آب از چشم و دل خود
شرربارم شرربارم شرربار

من از حال دل شوریده خود
خبردارم خبردارم خبردار

بکوبیت از صدف هائے دو دیده
گهربارم گهربارم گهربار

ببخش از لطف وصل خویش یارب
گنهگارم گنهگارم گنهگار

نه نالم از غم و اندوه و غربت
درین کارم درین کارم درین کار

زبس روزی ببود ای محبت
هوادارم هوادارم هوادار

چو صبا بر درت از روز اول
گرفتارم گرفتارم گرفتار

بمیرم میبرم بکوئے نگار
چون نسیم صبا بوقت بهار

گر تو خواهی خلاص از هجران
در ره عشق پا بنه هشیار

زلف تو شب رخ تو چون مهر است
چشم بکشا به بین به طلعت یار

بهر اسرار عشق فاش مکن
همچو منصور میشوی بر دار

بهر حلقهٔ عارفان کامل
در دین محمد است عطار

او گفت درین زمین غزل را
از خواندن او شدم چو گلزار

من هم بهمان نوا کشیدم
این نغمهٔ تازه لطف بردار

از لطف بخوان ز روی معنی
در شعر من است جمله اسرار

باشد که بود قبول دلها
این خامه من که شد شرربار

اسرار نهان ز دل نهان کن
منصور مشو زبان نگهدار

رحمے بکنید تا توانید
بر حال دل شکسته و زار

زنهار مزن ز مهر حق دم — پر فیضان گردی تو بر هر دوار
صد شکر که حق ز لطف احسان — بنواخت مرا ز لطف بسیار

صابر تو بیا ز درد زحمت
شو بنده شوی ز درد و نی کردار

بیدار شو بیدار شو ای خفته جان سحر — هشیار شو هشیار شو ای غافل شوریده هم
گر خواهشت درد و غم چون عاشق شیدا بهر — یکدم بیا از صدق دل در کوی مستان سحر
بشنو ز من گر عاشقی با گریه باش و درد دل — تا اشک تو گردد همه بهر تو یک گنج گهر
گر عاشق شوریده‌ای در کنج غم بنشینی و — حیران مشو چون مهر و مه تا چند گردی در بدر
خوبان خوبت سرنگون گشته باشند عجب — از طلعت دیدار تو شرمنده شد شمس و قمر
دیدم بکویت هر طرف از ذوق صلوات مستمر — خندان یکی گریان یکی رقصان یکی حیران دگر
رحمی بکن حالا ای پادشاه و دری پناه — از آتش هجر خست دارم دل خود پر شرر
هر کس که شد منظور تو بیند بچشم دل عیان — از عکس مهر روی تو در هر طرف نور دگر

بر سر جانان از کرم صابر چرا دیوانه
من یافتم من یافتم کرده غم در تو اثر

الهی رحم کن بر حال صابر — که چشم اوست در لطف تو ناظر
بجز ذات تو کس دیگر ندارم — زبان من بذکر ست ذاکر
عصای موسوی از لطف پیدا — فرو بیدره فسون جمله ساحر
تو داری واقف سر رته دل خدایا — از آن هستی تو بر لطف نادر
باشم چون لطف کرده هم بدم — تو بخشی از کمال لطف خاطر

من از روز ازل صابر ز عصیان
شدم از صولت عشق تو ظاهر

رحمی بکن ای خدای صابر — بر حال دل گدای صابر
دارد همه گنجهای رحمت — در هر دو جهان گدای صابر
صد روشنی چو مهر گردون — دادم بدل صفای صابر
سوی دل من ز روز اول — لطف شده رهنمای صابر
از لطف کریم خوانده ام من — اندر قرآن ثنای صابر
کردم بکتاب لوح محفوظ — در عالم جان بقای صابر

گوی عرفان برو ز میدان
هر کس که شد آشنای صابر

یک بیت گر بیابم داد از سر — بروم چون ذوق مستان سجده گر
کنم جان و دل و دین هرچه دارم — فدا دلبر زیبا سراسر
نشین از صدق گر عاشقی تو — بیابی هرچه خواهی زود بیدر
منه پا تا تو هستی هیچ مستان — بصحرای وجود خویش ابتر
اگر خواهی که یابی راحت از دل — مشو اندر طریق عشق مضطر
اگر پرسند از تو حال دل را — چه خواهی گفت تو فردای محشر
بجز دیوانگی و مستی و ذوق — نخواهد عشق هان سامان دیگر
بپیش قد رعنائی تو از ذوق — نهاده سر بزمین سرو و صنوبر

چو صابر بر در میخانه جا کن
کجا اندر ره تقوی قلندر

مشو غمگین بدرد هجر دلبر — ز هجر او بیابی وصل دلبر
اگر خواهی وصال جاودانی — قلندر شو قلندر شو قلندر
اگر پرسند حال از دل تو — چه خواهی گفت اندر روز محشر

اگر تو عاشق صادق بباشی | مکن دل را ز دست عشق تنها
بود با طلعت روی تو خورشید | چه بینائی با ازو ذره کمتر
اما هم هر دو عالم نشوی تو | بصدق دل بگو الله اکبر
شود روز جزا تاج سر تو | مکن خاک ره جانان به سر بر
فتد شور و شغب در هر دو عالم | اگر گرد و سر زلف تو ابتر

بیا بی هیچ صابر در ره عشق
اگر خواهی دو عالم را سراسر

شکر بدرگاه تو ای کردگار | میکنم از لطف تو من صد هزار
هر چه تو گوئی کنم از ذوق دل | پیش تخت نیست مرا اختیار
با دل خود گفتم اگر عاشقی | مهر خدا را بکنی آشکار
درد غم عشق تو از دل مده | بی سر و سامان نشوی هوشیار
سایه چو بر لطف روی بر زدی | نشتر غم بر دل من صد هزار
در چمن باغ جهان هر سحر | ناله کنم بعاشقی تو چون هزار
دل بهوائی تو بباغ جهان | بی سر کوئی تو ندارد قرار
بخش مرا مرهم دل نازنین | بوده ام از تیر غمت دل فگار
وای مرا نیست کسی در جهان | جز دل خونخواره من یار غار
من نتوانم به غمت رو نمود | بسکه منم از تو شرمسار
هست امید که به پایت رسم | خاک شدم خاک شدم خاکسار

رحم بحال دل صابر بکن
هست بکنج غم تو خوار زار ها

توئی حبیب خاص حیدر اکبر | توئی از ازل یار غار پیمبر

سپردم بدست دل و جان خود را — تو ولی مظهر ذات الله اکبر
بعز عمر بخش او را دل و جان — بعز ابوبکر صدیق اکبر
بحلمے که دادی بعثمان عفان — بکن لطف و احسان تو بر ما سراسر
خدایا تو از لطف احسان خودی — بعشق علی ولی تا به محشر
طفیل علی هم بده الفت خود — بجز ذات پاکت نداریم دیگر
بدرگاه تو رو نهادم چو مستان — پناه دل خود ندیدم جز این در
ز روز ازل تا ابد همچو مستان — ندارم بجز سوز عشق تو در سر
ندارم غم از فرقت تو نگارا — خیال دل از رخ خوب تو هست دربر
ترا می شود یار تو یار جانی — مگذر بشو در غم و درد بو لبر

به صابر کشاد دیده رحمت را
الہے بغـز کمالات سرور

یارب تو مرا از غم نگهدار — از درد دل و الم نگهدار
گر عمر ابد بخواہے از حق — در وقت خلا تو دم نگهدار
خود میدهد او زداد نیها — بستت بدعا تو کم نگهدار
گر عاشقی صادقی بصدق — دل را به حرم نگهدار
امید قبولیت یارب از لطف — در روز جزا کرم نگهدار
ای کاتب خیر و شر به محشر — از بهر خدا قلم نگهدار
در پیش پیمبر و دو عالم — از حکم خدا علم نگهدار

داد دست ترا کریم صابر
ملک عرب و عجم نگهدار

الهی رحم کن بر جان صابر — تو هستی واقف از ایمان صابر

ز مهر ... داغم الهی — توئی به تخت دل سلطان صابر
ز درد عشق تو غم نیست دل را — که لطف تو شده بجان صابر
ازین شادی نگنجد درد و عالم — که شد درد و بلا مهمان صابر
من از اول غم عشق تو دارم — همین باشد سر و سامان صابر
نخواهی یافتن گر نیک یابی — بجز خون جگر در خوان صابر

تعالی الله چه حسن است اینکه هر دم
زند صد شعله اندر جان صابر

اگر خواهی که گردی محرم راز — بکن جان را فدای یار دمساز
مرو غافل درین راه خطرناک — اگر تو عاشقی با سوز بپساز
منم شهباز صحرای حقیقت — رسم در لامکان داریم پرواز
امیدم هست از لطفت که سازی — مرا در بندگان خویش ممتاز
اگر خواهی که گردی شمع دلها — مشو در بزم رندان قصه پرواز

اگر خواهی که باشی همچو صابر
درآ در بزم ما مستان سرباز

اگر خواهی وصال یار جان در باز — قدم نه همچو من هشیار جان در باز جان در باز
درآ در بزم میخواران به محشرگاه جانبازان — نمی پرسند از کردار جان در باز جان در باز
مگو با هیچکس از لذت اسرار جانبازی — خبر کردم ترا صد بار جان در باز جان در باز
بده جان و دل و دین همچو منصور از سر مستی — بعشق یاران مترس از دار جان در باز جان در باز
بیا در بزم چون مستان شراب بیخودی درکش — اگر دارد جهان مکار جان در باز جان در باز
اگر خواهی وصال جاودان در بزم خونخواران — نشین با درد و غم بسیار جان در باز جان در باز
بکوی دلبر رعنا بکن جا از سر سودا — بیابی لذت دیدار جان در باز جان در باز

اگر خواهی رسی با ما بگوش دل شنو از من   مشو چون چرخ گرد خار جا اندر با زجا اندر باز

شوی چون مهر روشن در جهان عشق اگر خواهی
چو صابر بر در جبار جا اندر با ز جا اندر باز

بگوی عشق اگر آمدی ز دار مترس   قدم براه جنون نه ز نیش کار مترس
ز ذوق وصل بده صد هزار جان بباد   اگر تو عاشق مستی ز ذوالفقار مترس
چگونه روی دلارام را توانی دید   ز گریه چشم دل خویش باز دار مترس
اگر تو راحت کونین خواهی از در دوست   نشین چو کوه ز سودا بکوی یار مترس
در از شوق بآتش کده ز روی نیاز   تو آتشی همه تن از شرار نار مترس
ز رحم بکند آخر از کرم بر تو   ز زهر چشمی آن دیده نگار مترس
اگر ز جام لب لعل یار هست ترا   برقص از سر مستی ز سنگ بار مترس
اگر تو عاشق دل خسته ز راه وفا   بیا تو بر در ما صد هزار بار مترس

شود که رحم کند بر تو آشکار و نهان
نشین چو صابر مسکین در پی یار مترس

ای دل تو نشسته چه خاموش   فریاد و فغان بکن بصد جوش
باشد که رهی وصال یابی   کن آنچه تو خوانده فراموش
خاموش نشین به بزم رندان   بخروش ز درد عشق بخروش
گر روی نگار خواب بینی   هشیار مشو ز دست ده هوش
از دیدن جلوه جمالش   هوش از سر ذوق گشته مدهوش
ما را به بلا چه آزمائی   هستم لغم تو دوش بر دوش
خواهی که شوی ز قدسیانش   از جام لب نگار می نوش
از روز ازل نکرده ام من   جز حرف محبت تو در گوش

زدم ز ہوائے وصل صبا
از خم شراب ہوش بیہوشم

عاشق کلامی بصد ہوش — در جام شبی بیا بنوش
بر روی نگار ہمچو زلفش — مخروش و مغان باش خاموش
گو طالبِ دردِ عشق ہستی — از درد و غم نگار مخروش
عالم ہمہ خاک راہِ عشق ست — خود را تو بنور عشق درپوش
از عشق ہمیشہ گفتگو ہاست — لیکن تو بنہ درین سخن گوش
جز یاد خدا ہر آنچہ خواندم — از دولتِ عشق شد فراموش
از جلوۂ حسن دوست در دم — در بزم الست رفتم از ہوش
در بزم وصال رفتم از ذوق — از جلوۂ حسن دوست مدہوش
دارم ز ازل بحکم تقدیر — بارے ز امانت تو بر دوش
زاہد تو برو بکار خود باش — اینجا بخرند زہد مغروش

با عرش بریں و عرشیان ہم
صابر ہستم دوش بدوش

بگوی دلا رام ہشیار باش — ز شب تا سحرگاہ بیدار باش
اگر وصل خواہی بصد آرزو — چو یوسف درین چاہ غمخوار باش
ز مستی چو منصور از بیخودی — انا الحق زبان بر سر دار باش
بغم آشنا شو اگر عاشقی — ز سوز غم ہجر خونبار باش
چو سودائیان خون بریز دو چشم — چو دیوانگان بر در یار باش
اگر لذت درد خواہی ز عشق — ز سر تا بپا راست کردار باش
بعرش بریں گر تو آسان رسی — چو صابر برین رہ جلیسار باش

دلا با دردمندان آشنا باش — زخود بیخود چو مستان با خدا باش

غم و غربت بکن حاصل بصد درد — گمر داری سرا پا بینوا باش

اگر خواهی کنی بر عرش مسکن — ز شب تا صبحدم از کوی ما باش

اگر خواهی شوی همر مستان — بکوی میفروشان خاکپا باش

اگر خواهی شوی در عشق ممتاز — ببزم دلبران عین حیا باش

اگر خواهی رهی از دست عصیان — بکار بیکسان مشکل کشا باش

اگر خواهی رسی در بزم قدسی — زخود بیخبر چون من بینوا باش

اگر خواهی که یابی دولت عشق — بکوی دلبر رعنا گدا باش

بیا صابر بکنج عشق جا کن
دمی از خود برای ما جدا باش

سخن با اهل دل بکن در گوش — عیب مومن چو حق بحق در پوش

بحریفان عشق گر برسی — باش چون کوه بیخود و خاموش

باده در بزم آن پری رخسار — نوش کن نوش تا نه مشو بیهوش

سرّ اسرار حق بکن بیرون — گر تو گردی چو خم می در جوش

باده عشق جام گر نوشی — سر بسر سبز تو گردی هوش

بود ها هیچ غم گوی عشق — گر نهی پای عشق تو بر دوش

شب همه شب به بستر غم من — جای تو بنشست در آغوش

همچو صابر اگر شوی با حق
سرّ اسرار عشق کن در گوش

بیا بزم حریفان عشق باده بنوش — من آنچه گفته ام از ذوق دل بکن بگوش

تو هر چه را نگری جز ظهور خویش مبین — که تو همه دو کون بی هوش

اگر حقیقت اشیا بپرسد از تو
تو ز اسرار عشق باش خموش

نمیتوان ز رخ خوب تو نظر کردن
بیاد جلوهٔ رویت نماند هوش بهوش

بکنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز
اگر تو سرّ خداست ز دور غم مخروش

ازین جهان بجهان دگر بذوق و طرب
بیاے فرق به تمکین بیا بجنبان فوش

بصد هزار امید آورم ز روے کرم
بده بصابر خود از خم دلا سرجوش

تن مجروح و جان افگار و دل ریش
شد از تیغ نگاه دلبر خویش

بکویت اندرین سودا خرابم
نمیدانم چه خواهد شد ازین بیش

شدم از دست نفس خویش عاجز
چو کژدم میزند هردم بمن نیش

مرا در باب گر خواهی سلامت
منم در عالم مستان وفا کیش

بکن رحمے بحال من که هستم
بکویت اوفتاده همچو درویش

بیابی راه در بزم حقیقت
باین حال که داری باید اندیش

بکوے هجر تو چون صابر از ذوق
بخواهم درد عشقت بیش در بیش

من میروم بذوق بکوی نگار خویش
گر صد هزار زخم زنند گو بکشش که بیش

سلطان دهر دل من جا گرفته است
زان بر سریر عرش قرارم بود بپیش

افتاده ام بخاک درت از سر نیاز
رحمی بکن بحال من خسته سینه ریش

از خنجر مژه بهزاران هزار ناز
گرد هم صفت زدی تو بجانم هزار نیش

از کوی من بدر اگرت جا بغیر هست
یا قال بشنوی تو چو صابر بزم عیش

اگر تو عاشق مستی بکوے یار برقص
برقص اینک چو طاوس هوشیار برقص

ز من شنو اگرت هست مرترا ذوقی	چو زلف او برخ نازنین نگار برقص
اگر تو طالب وصلی ز خویشتن برخیز	بصد هزار غم و درد و اشکبار برقص
اگر قبول فتد با هزار عجز و نیاز	تو آتشی که تو داری شرر بیار برقص
اگر تو محرم رازی بصد هزاران ذوق	ز مستی دل خود ابر سان ببار برقص
اگر وصال بخواهی بصد هزار طرب	ببزم دوست بیا با دل فگار برقص
بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو	به پیش آن بت رعنا هزار بار برقص

چو صبا برا ز سر سودا بذوق هر نغمه
در آ برقص ولیکن بروی یار برقص

رفتن بپای دیده بکوی نگار فرض	آمد بدیده دیدن روی نگار فرض
آمد خبر ز غیب که رفتن ز خود نهان	بر عاشقان وصال بکوی نگار فرض
آمد بطالبان تو از صدق جان و دل	دادن هزار بار بموی نگار فرض
کردن فدا هزار دل و جان عاشقان	از بهر وصل موی بموی نگار فرض
در مذهب یگانه پرستان ز روی حال	بودن رو است خوی بخوی نگار فرض
خورده بعاشقان ست حی عشق را مدام	شب تا سحر ز جام و سبوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صبا بر آمده
مردم ببزم عشق و های و هوی نگار فرض

نکنم در ره تو راه غلط	نکند راه خیر خواه غلط
از ره عقل در ملکستان	نکند هیچ بادشاه غلط
نتواند برابری کردن	بتو انوار مهر و ماه غلط
اگر تو خواهی شوی ز اهل یقین	تو مکن بر رخ نگاه غلط
درد و غربت بخواه تا بدهم	بس نخواهی ز مهر تو جفاها غلط

میلنی بطرز سناه | بتن مثنو رهبمری اه غلط

دحل و خرجے تو بین
تا ساشد مگر سناه غلط

هرچه خواهی بمن بگو واعظ — در جهان نیست کس چو تو واعظ
از من خسته و شکسته دل — درد و بلا مجو واعظ
راه حق را اگر تو میگوئی — میروم سیر دم بگو واعظ
گفت را میتوانم کرد — ان یقین خود بکن برو واعظ
آنچه خواهی ز من نمی آید — گوش کن گوش شنو واعظ
نکنم آنچه تو همی گوئی — دست از من دگر بشو واعظ

گفت صابر بصد هزار زبان
تو بمن رو برو بشو واعظ

اگر تو راهی بر جادهٔ شرع — نشینی زود بر سجادهٔ شرع
شوی چون شبلی و بایزید ایم — چشی یک جرعه گر از بادهٔ شرع
کجا بر سر نهم تاج مکلل — اگر یابم لباس سادهٔ شرع
شود در عالم قدسی مکرم — هر آنکو میرود بر جادهٔ شرع
روم در بزم شرع پاکبازان — نباید ره ز پا افتادهٔ شرع

نگنجد در دو عالم همچو صابر
که می نوشد دمادم جام شرع

دارم از هجر رخت در سینه داغ — بلغ باغم بلغ باغم باغ بلغ
هست اندر دل بصد ذوق و طرب — از خیال روی جانان صد چراغ
در و برا خواهم ز نوای جا من — گر رسد از بادهٔ غم یک ایاغ

بر رخ زیبا منه خال سیاه | نیست اندر باغ جنت جای زاغ
درد خواهم درد خواهم درد درد | در غم غربت بسی دارم فراغ

اندر این صبر و رضا صابر ببین
یافتم من زین ادا بر هم فراغ ها

رفتیم از کوی یار خویش دریغ | مانده‌ام جان زار و ریش دریغ
مرهمی بخش از کرم جانان | خورده‌ام از غم تو نیش دریغ
کفر و اسلام رفت هر دو ز دست | حیرتم داد این درویش دریغ
هیچ گفتن مرا نمی آید | که بپرسی ز حال بیشش دریغ

صابرا از درد دل همی گوید
رفتم از کوی یار خویش دریغ

منه قدم بسر کوی یار خود بگزاف | اگر تو عشق نداری به بزم درد ملاف
قدم براه حقیقت نهاده هرگز | به بزم اهل سلامت سخن مگو بگزاف
ز صیقل غم عشق آنچنان بکن جو را | که تا چو آینه باشی تو در جهان فی الصاف
چنان بگوش ز سر تا قدم شوی همه نور | اگر چه سید علوی ز سر تا ناف
هزار جان بدهم گر تو بهر کشتن ما | ز خشم خنجر ابرو بر آوری ز غلاف
بگنج هجر تو جا کرده‌ام ز دولت تو | بس است خون جگر در غم تو وجه کفاف

ز صابر این سخن یادگار تا باشی
بغیر نفس ستمگر مکن بکس تو مصاف

عاشقم من بدردمندی عشق | ذوق دارم ز خودپسندی عشق
او بکون و مکان نمی گنجد | هر کرا داده شد بلندی عشق
بر مراد دو کون می خندد | هر کرا گشت ارجمندی عشق

جان فشانی کند بهر مصیبتها | گر گسست گوش شنیدی عشق

گریه کن گریه کن صبا بردار
تا بدو بست شمندی عشق

الهی رحم کن بر حال اوراک
باسم ذات خود یارب بساحل
بده صحت عمر اورا تا ممبادا
بدرگاه تو رو آورده ام من
ز لطف خاص تو امیدوارم
سرایت کرد در وی زهر سودا

فرست اورا اورا از اوج افلاک
رسان اورا ازین بحر خطرناک
کنم زین غم گریبان جگر چاک
مکن یارب مرا زین درد غمناک
بکن اورا ازین رنج بلا پاک
ز لطف خاص خویشش بخش تریاک

همی گوید ز شب تا صبح صبا به
الهی رحم کن بر حال اوراک

رحیمی و کریم ای خالق پاک
فرست ابر لطف باران ز افلاک
ببارد باران کریم بنده پرور
که از ذاتش باین هست جگر چاک
مشو برسید بانی خویش قاهر
بچشم ای گشتی سیاک

تو صبا را بفضل خویش یارب
برآر از شیدا این مکیه خطرناک

دل من چون عشقی تو شد چاک
بدین الفت ... ز ... عشقی

ازین شادی شده ... افلاک
همتا و هم ... پاک تو چون ... خاک

ز سوداست جانان ای صیقل عشق / ز سر تا پا شدم آئینه سان پاک

ز غفلت شد غمم سرمست زین بند / از آن افتاده ام بر خاک غمناک

شنیدم من سخن ها از دل پیش / خدا فرمود در شان تو لولاک

چگونه وصفت داشتن بتوان کرد / ندارد ره درآنجا فکر و ادراک

[illegible] / ببستی صد هزاران دل بفتراک

[illegible] / بسی سر اندرین راه خطرناک

[illegible] / شده در خاک و خون با چشم نمناک

[illegible] صابر چند / کسی گو هست در عشق تو چالاک

بهر دمی دلبر بعشقت اگر زنم خیال / خیال نقش نه بندد در آرزوی وصال

نمی شود میسر هیچ وصل جز بخیال / اگر پرد بهوای تو صد هزاران سال

ابو المکارم یارا سپاسهای همت / هزار شکر که دیدم کمالش از سر حال

هزار دیده کنم از برای دیدن تو / اگر بر افگنی از رخ نقاب بهر مثال

بیک نظاره روی تو کامران گردم / اگرچه از غم تو گشته ایم همچو هلال

شود بعشق برین همچو مهر و مه روز / براه عشق تو کاهیده آنکه مثل هلال

ز فرق تا بقدم گوش گشتم از ذوق / مگر کنند بمن از حال و فعل خویش مقال

بسوز از سر سودای عشق تا دم حشر / اگر تو عاشق هستی ز دور عشق منال

اگر نگاه تو افتد بمن گشته کباب / یقین ز لطف نگاهت بر آورید بال

عدو چگونه تواند که جان برد از من / قسم بذات شریفش ز عیب کو و زوال

چو صابر از سر سودای عشق جان در باز / وزین صفت که تو داری نمیرسی بکمال

زعشقت شادمانی دارد این دل — بغم راز نهانی دارد این دل
به بزم دلبران از مستی عشق — سر شور جوانی دارد این دل
بسودای وصالت از سر درد — بگوییت جانفشانی دارد این دل
بگوشش هر که افتد قال شاهد — فغان جانفشانی دارد این دل
کتاب دل بخوان گر عارفی تو — عجب گنج معانی دارد این دل
کجا راهی بیابد غیر آنجا — زخود هم پاسبانی دارد این دل
نشنید هرگز از هجر دل آرام — حیات جاودانی دارد این دل
بسر دل بگو لبیک بشنو — زبانی بی‌زبانی دارد این دل
بشهر عشق جا گردست از ذوق — امید کامرانی دارد این دل
بصد ذوق و طرب از درد عشقت — امید مهربانی دارد این دل

ز تو صابر اگر پرسند برگو — مکانی لامکانی دارد این دل

کشیده درد عشق پر جفا دل — بشنید از هر طرف بان مرحبا دل
از آن روزی که تا غم همنشینش — نکرده اندرین سودا خطا دل
درین عالم بسی کردم تماشا — ندر آمد در نظر مشکل‌گشا دل
بدین امیدوار روزی به پیشی — فتاده بر در تو بی‌نوا دل
اگر صد جان ببخشند تا دم حشر — نخواهم اندرین ره بی‌وفا دل
اگر خواهی شوی اهل سلامت — مشو با خودپرستان آشنا دل
به یک نظارهٔ لطف خداوند — شده اندر دو عالم مقتدا دل
ببین نور جمال خویش جانان — که شد از صیقل عشقت صفا دل
رسد صابر بمنزلگاه قدسی — اگر دستم بگیرد بی‌نوا دل

ما عاشق ظہور جمال محمدیم
سرمست از شراب وصال محمدیم

از آفتاب حشر نداریم غم کہ ما
در زیر ظل مہر جلال محمدیم

اہل سلامتیم از آن روز صدق اول
در قول و فعل مال بحال محمدیم

از مہر کار رسا نمی یابی اینقدر بس است
کز صدق خاکپائے بلال محمدیم

با صد ہزار شوق و طرب بارور حشر
ما بندۂ جمال و کمال محمدیم

از من بجز محبت آل نبی مجو
ما مصدر محبت آل محمدیم

صابر ز فرق تا بقدم گشتہ ایم گوش
از ذوق در ہوائے مقال محمدیم

چون تو بجہان دگر ندیدم
مثلش بجز ایں بشر ندیدم

سوئے در حق ز لطف و احسان
جز در تو راہبر ندیدم

غیر از رہ حق ہمہ ضرر ماست
در راہ خدا خطر ندیدم

راہے بوصال کی توان یافت
در راہ دگر اثر ندیدم

در خود ز ہوائے مہر رویت
خفاش صفت بصر ندیدم

در کنج غمت بہ بستر درد
جز یاس دگر بہ بر ندیدم

چون تو بجہان حسن جفا
در خاور و باختر ندیدم

وصف حسنت نمیتوان کرد
مثل رخ تو قمر ندیدم

جز درد و غم و ہراس ہجران
در بزم تو ما حضر ندیدم

از مسجد و صومعہ بہ پرسند
در کوئے مغان خضر ندیدم

صابر بہوائے ماہ رویان
در سینہ بجز شرر ندیدم

ما عاشق گلعذار دلبریم
ما رونق سبزہ زار وردیم

کز بهر غم و الم بجست ذوق — گلدستهٔ نو بهار دردیم
از دوزخ و جنتیم فارغ — سرو قدم نگار دردیم
جان و دل و دین ز دست دادیم — با اینهمه سرشار دردیم
با اهل جهان سر نداریم — از روز ازل بکار دردیم
از ما طلبید سوزش دل — آتش کده شرار دردیم
بشد فاش بما حقیقت عشق — منصور صفت بدار دردیم
از ما طلبید لذت درد — با منصب [illegible] دردیم

در مذهب عشق همچو صابر
سرمایهٔ روزگار دردیم

باز در کوی یار رفتیم — همچو دو بیقرار رفتیم
با هوای وصال جانانه — با دل خونفشار رفتیم
همچو پروانه گرد شمع رخت — مست و مدهوش و زار رفتیم
بهر ایثار راستی که مراست — از دو چشم اشکبار رفتیم
اندرین بزم از ره مستی — دوستان با نگار رفتیم

همچو بلبل بروی گل صابر
اندرین مرغزار رفتیم

مشو از هجر دلبر همچو در غم — ندیدم هیچ عاشق را بانجام
بده دردی که هرگز کم نگردد — نخواهد عاشق درد تو مرهم
فنا شو خاک راه ماهرویان — بکن صد جان اگر هستی تو محرم
مرا غم نیست از سودای عشقت — اگر برهم شود این هر دو عالم
اگر جوئی دو عالم را نیابی — کسی را همچو من در عشق اعلم

ببر گر عاشقی با صد غم و درد
که هیچوا هند انجا چشم پر نم

اگر خواهی وصال جاودانی
بده جان و دل و دین صبا از هم

بجز درد تو سامانی ندارم
باور نگ دل خون تا بحشر
من و ذوق کمال سر جمود
اگر بینی نداعم انگار را
دل و دین رفته اندر سم عشقت
کجا یابم ره اندر بزم جانان
بسوزانم تو تا بان سینه دل
مرا در حفظ خود یا رب نگهدار

بجز عشق تو من سامانی ندارم
بجز حسن تو سلطانی ندارم
بجز نور سلیمانی ندارم
بجز سودات بر ها سامانی ندارم
درین حرم خانه جز جانی ندارم
که من در خویشتن شانی ندارم
اگر دستی بدا مانی ندارم
که جز ذاتت نگهبانی ندارم

ازان روزی که دیدم روی جانان
چو صبا جز ذوق بستانی ندارم

چون خود بجهان کسی ندیدم
از بطن عدم چو سر کشیدم
چو ره بمراد دل نه بردم
بستند ره وصال عشق
دور بحور سبب بلا است

سر جهان ز دل شنیدم
پستان غم و بلا مکیدم
پیراهن صبر پاره کردیم
آه سوزان ز دل کشیدم
در راه خدا خطر ندیدم

از دل خسته سر تا ختیم
صبا سوز سر خود دیدم

از گلشن حسن او گل ما را
یک گل بمراد دل نچیدم

خود راه مراد ست همه پیدا — از نفس مرید چون رهیدم
گفتن نتوان بدوست اے دو — از هجر تو آنچه من کشیدم
از دست فراق یار
جان دادم و درد سر خریدم

خدایا بجز تو پناہے ندارم — بجز ذات تو تکیہ گاہے ندارم
بہ تخت دل خویش از رہ وزا دل — بجز اسم ذات تو شاہے ندارم
ز تو نیست پنہان خداوند عالم — کہ جز درد و غم زاد راہے ندارم
سراپردہ حفظ تو مانعم شد — بجز سایہ ات بارگاہے ندارم
ز شرک خفی و جلی پاک ہستم — بجز تو الٰہا گواہے ندارم
متاع دل من چہ پرسی تو از من — بدل آنچہ دارم جز آہے ندارم

چو صابر بدرگاہ تو از دل و جان
بجز کوئے تو رو براہے ندارم

من دگر گفتگو نمی دانم — از ازل عاشق سلیمانم
از ازل تا ابد ز روی یقین — جز در پیر خود نمیدانم
آنچنان عاشقیم کز ہر سوے — قبلہ را سوئے خود دگر دانم
از کمال عنایت لطفت — در ہمہ کائنات سلطانم
روز و شب در صحیفہ ازلی — آیتے عشق تو ہمی خوانم
از خیال جمال تو تا حشر — سر بسر گلستانم
من از دست دل نہ بردارم — مستم از بادہ کہ نوشانم
در تمنائے زلف و روی چو ماہ — گاہ کافر گہے مسلمانم
صابرا از من پیر حاقی ما — محرم راز سر یزدانم

[illegible] شده ام
ز عشقت ملک دل ویران و تن بیجان شده ام

اگر گوئی که [illegible] پنهان
ز بحر عشق تو من از عدم بجان شده ام

[illegible] نهفته در دل [illegible] عشق
نهفته سر خدا است بیان نهان شده ام

[illegible] عشق تو پنهان [illegible]
من از فغان دل خویش در فغان شده ام

تن [illegible] دل من [illegible] افسوس
ز شاخ تا به دم صبح و بستان شده ام

اگر به پیش [illegible] شبنم [illegible]
ز لطف عشق [illegible] پریشان شده ام

ز بسکه شد ز عشق تو از هم اندر دل
بجای آب ز دیده شرر رخشان شده ام

از آن مجسمه خیال تو در دلم جا کرد
ز فرق تا به قدم نور جاودان شده ام

نماند طاقت عصیان بخانه دل من
از آن ز درمان [illegible] حیران شده ام

بکنج عشق درآیم ز خود نهان باشم
ز دست هجر و نشان [illegible] دلگران شده ام

چو صائب از سر اخلاص تا ابد [illegible]
بوصف ذات تو من سر زبان شده ام

ز بس ز کوی عشق اثر دیدم
[illegible] رسیدم

شدم آرایش نگار ابد رضوان
چو اسم خویشتن آخر نوشتم

با شما چون نظر کرده نهانی
بنجم نور جمال خورشیدیم

ز درد هجر [illegible] تا کم
ز دل از بیخودی [illegible]

ز سوداے [illegible]
[illegible]

ز لطف سخن [illegible]
[illegible]

ز فکر پاکان نشست گرد ابر
[illegible]

نسیم تا ابد هرگز [illegible]
[illegible]

پیدا فوق [illegible]
[illegible]

گریزان بود از من دشمن من — ز اسپ باد پا بر روی رسیدم
ز الطاف خداوند دو عالم — به تیغ دل من او را سر بریدم
ق
ز یاران از غم غربت بصد ذوق — بجان و دل غم عشقت خریدم

همین گوید بشب تا صبح صابر
فرید الدین ز اعجاز فریدم

جز بر رخ تو نظر ندارم — جز بر در تو گذر ندارم
از من تو مپرس حال دلها — من از دل خود خبر ندارم
ای هجر برو تو از بر من — در بر بجز از شرر ندارم
در تاب جلال مهر رویت — خفاش صفت بصر ندارم
دل از تو چگونه باز دارم — مثلش بجهان دگر ندارم
سرمایهٔ مهر و کون هستی — جز شیوهٔ این هنر ندارم
سوی در تو بصد لطافت — جز بوسه تو را ثمر ندارم
وصل تو گهی نگشت نصیبم — در دل ز غمت اثر ندارم

از دولت عشق صابر از کس
در هر دو جهان اثر ندارم

دستگیر من است رب رحیم — ز انکه در دست من است اسم کریم
شد فراموش روح هشت بهشت — تا رسیده ز زلف دوست نسیم
من بجز نشنوم ز صور اسرافیل — کر شدم بر در دوست بصدر مقیم
از من اسرار دنیا سوزی — از ازل واقفم ز سر قدیم
چون بیابم شفای هر درد — یافتم در دوا ز کرم رحیم
هر در رست بسنگم ز ذوق نثار — از صدف‌های دیده در یتیم

بشنو از من بگوش صدق و یقین
آنچه در سرّ جان و دل داری

ره نیابد بحرم عشق لئیم
می نگردد نهان ز دانا حکیم

عشق گوید ز سرّ غیب خبیر
گوش کن صاحبا ز ره تعظیم

بدرد عشق تو در دل فغان نمی یابم
ز کاروان محبت نشان نمی یابم

از آن بکنج فراق تو ساختم از ذوق
که گنج وصل تو من جاودان نمی یابم

بیاد سرو تو بنهادم سر نیاز که من
خیال قد تو در دل عیان نمی یابم

چگونه وصف کمال تو بتوانم کرد
ز بهر وصف تو در خود زبان نمی یابم

بزن تو تیر ستم بس که بشکستن پیکان
که من ز هستی خود استخوان نمی یابم

بکوی عشق تو ذوقیکه یافتم تا حشر
بآن خود اگر ز باغ جنان نمی یابم

ز جام وصل کسی گر ز وای صابر شو
که جز غم تو بخود همرهان نمی یابم

گر دولت وصل تو ندارم
با درد و غم تو همکنارم

از من تو مپرس حالت دل
والله از آن خبر ندارم

از روز ازل چو بلبل مست
در ذوق جمال گلعذارم

من از سر صدق تا دم حشر
در کوی غم تو خاکسارم

خم خشم تو بر سر و در گوشم
از مستی عشق هوشیارم

سوزد دو رخ از آتش من
گر آه ز دل دمی برآرم

از دیده سحابی آب صابر
از آتش عشق غم ببارم

میروم در کوی جانان میروم
سایه سان پنهان و پیدا میروم

از تهمت وارهم خجالت بالیے — زان سبب سر در گریبان میروم
انچه میباید نبارود ازراه — بی سر و سامان و حیران میروم
با هزاران شکر و درد و الم — بر در سلطان خوبان میروم
از کمال غیرت ناسدن — یوسف مصرم بزندان میروم
بهر جانبازی بکوی دلستان — با هزاران ذوق خندان میروم
من ز سودای غم نیابکار — سوی او حیران گردان میروم

بر سر کوی نوای صابر بذوق
هر سحر گریان و نالان میروم

من از نور الهی مهر دینم — ز نور خاص حق یاد و زمینم
نباشد در دو عالم همنشینم — امام هادی اهل یقینم
بکنج در دو گه خلوت گزینم — بزم قدسیان بالا نشینم
گهی در روم گهی در چین نشینم — گهی نقشم گهی چون انگبینم
گهی خاکم گهی عرش برینم — گهی خاتم گهی نقش نگینم
گهی کلک گاهی یاسمینم — ببخشم جان جان جاسد خار نگینم
گهی سنگ ستم گهی آبگینم — بزم جان ملک بس نازنینم
گهی دست گهی در آستینم — ترا بر تارک افلاک بینم

مرا در باب طب [illegible] از حسینم
ز خدام سراج العارفینم

خداوندا بجز تو کس ندارم — ز لطف خاص تو امیدوارم
بجز لا تقنطوا من رحمة الله — بمحشر ز شرمی تا بدیکارم
با این رو جوان تو نام رفت [illegible] — مرا از عصیان [illegible]

چه پرسی از احوال من زار
ز هجر روی تو از آتش غم
خیال روی تو تا در دل افتاد

ز دست نفس کافر کیش زارم
شرارم من شرارم من شرارم
بهارم من بهارم من بهارم

چو تو صابر ندارم در دو عالم
که من با تو همیشه یار غارم

عاشق روی یار خویشتنم
مست در بوی یار خویشتنم
از ازل تا ابد ز روی یقین
ساکن کوی یار خویشتنم
چون به رقصم بذوق ازین شادی
محرم کوی یار خویشتنم
روز محشر مرا چه غم از غم
زیر گیسوی یار خویشتنم
می نپرسد خدا ز روز جزا
زانکه هندوی یار خویشتنم
تا کنم روی سوی هشت بهشت
خال ابروی یار خویشتنم
شکر الله که با هزار نیاز
حسن نیکوی یار خویشتنم

نیست صابر مرا غم هجران
زانکه با روی یار خویشتنم

بیاد روی تو چون گل شگفتم
ازین شادی بکس حرفی نگفتم
ز چشم از هجر تو در رشته دل
ز شب تا صبح مروارید سفتم
ز چشم ناکسان [illegible]
غم عشق ترا در دل نهفتم
بیاد [illegible]
گرفتم ناامیدی در او نخفتم

[illegible] صابر
[illegible] رفتم

من از ذوق وصال یار شادم
دل خود را بدست غم بدادم

زبان ظاهری ناید بکارم　　بوصف تو زبان دل کشادم
بصد امید در کوی تو جانا　　سر خود را بخاک غم نهادم
بگر روزی فتد بر من نگارا　　ازان اندر ره تو اوفتادم
خبر از سر وحدت پرس از من　　که من در علم وحدت اوستادم
بگیر از لطف دست من نگارا　　ترحم کن که من بس نامرادم
نه تو بردی ز من جانا دل و دین　　بذوق خواهشت من خود بدادم
ندارم در ره عشق تو جانان　　بگر دردی که با دردی تو شادم

چه میپرسی ز صابر حال ما را
بذوق وصل سرگردان چو بادم

اگرچه از غم عشق تو بیخبر هستم　　ز مهر وصل تو چون مهر در بدر هستم
نقاب از رخ زیبای خود همی بردار　　هزار جان بهم از ذوق گر بشر هستم
عجب نباشد اگر ز آه من فلک سوزد　　ز تابش رخ خورشید تو شرر هستم
نگاه کن بمن خسته ای نگار ز لطف　　ترحمی بکن آخر که در گذر هستم
دلست در بر من همچو آینه روشن　　ازان ز جلوه حسن تو چون قمر هستم
ز سوز هجر تو در کنج غم ز گرمی عشق　　ز فرق تا بقدم آتش دگر هستم

غلام کوی تو ام همچو صابر از سر ذوق
ز خاک پای تو گر نیستم بتر هستم

من آن نیم که ز عشق تو روی گردانم　　متاع هر دو جهان را بهیچ نستانم
درین دیار مرا نیست با کسی کاری　　که من ز روز ازل عاشق سلیمانم
چگونه از دل من محو گردد این سودا　　حکایت غم عشق ترا همین خوانم
تو گوشه گیر ز من گر فراق بیسوزی　　ز آتش دل خود من ترا نگهبانم

بیا در روی تو در کوی تو صد غم و درد
اگر نه حال من آگه نه از من بشنود
چگونه جان نیابد خزان گلشن جان
حکایت شب هجران چه پیدا من زار

دست امیدم تا به صحرا ابر گریانم
بده زودی هست که من با بیکی زبان دانم
بیا در روی تو من سر بسر گلستانم
زمن مپرس تو چیزی که من نمی دانم

اگر بکوی تو راهی بیابم از سر درد
ز دیده خون جگر هم چو صابر افشانم

در پیش رخت نیاز بنشینیم
در عشق تو همچو ابر بگریستیم
پاک ره بنما جمال خود را
در بزم وصال تو بصد ذوق
از آتش عشق تو ز غیرت
جان بازی من ببین نگارا

جز ذات تو دل بکس نبندیم
گه گریه کنیم و گه بخندیم
در آرزوی تو در بسندیم
از جام لب تو هوشمندیم
بر غیر ره در تو بندیم
در درد دل و جان خود پسندیم

صابر ز ازل بکوی جانان
هستیم و لیک در دگر ندیدیم ما

خداوندا بدین حسنی که دارم
همیشه در هوای ابر یارم
بود کانون آتش سینه من
بحق بندگی نتوان رسیدن
چه پیر مالک بود مملوک را حق
فرست از لطف بر حجرت خاطر
نبات از تشنگی سرسبز و تر

بجای ابر اشکی می بارم
ببین بر بستر غم خوار و زارم
از آن از دیدها آتش ببارم
از آن در بندهایت سر بسارم
عشق تو غافل گیرد بیقرارم
بده باران که من امیدوارم
ز فیض آب همه صحرای تارم

به ذات اکرم ای تا ازلی بخش
ز گفتار زحمت من لا الله دارم

بشنو فریاد بیکس بی خطا بخش
ز درد و ضایع فغان بی شمارم

بکن صبا سؤال از پیر یاران
که بپذیرد دعا پیر دعاگارم

من بسودای یار می‌نازم
به جمال نگار می‌نازم

همچو منصور از سر مستی
بستانه یار و دار می‌نازم

دشمن ما بخویش می‌نازم
بانو قد الفقار می‌نازم

غیر حق را بحق نمی‌گیرد
بدل خاکسار می‌نازم

تا خیال تو در کنار آید
زان سبب در کنار می‌نازم

هر کسی بر کسی نظر دارد
من بپای دیار می‌نازم

گوش کن گوش صبا بر از من زار
بلبلم بر بهار می‌نازم

خدایا بجز تو آسی ندارم
بجز ذات پاکت پناهی ندارم

پاک دامن ز عصیان به بهشت
بجز لطف تو عذر خواهی ندارم

ببین از ازل تا ابد از سر صدق
بجز تو دگر پادشاهی ندارم

گناه دلتو دارم بکن هرچه خواهی
ولیکن کسی داد خواهی ندارم

بکریم اکرم و هست تا به محشر
بجز قدرت من سپاهی ندارم

تو واقف از حالت من خدایا
که در دو جهان دستگاهی ندارم

ز درد و غمت من بجان شرمسارم
که در سینه خویش آهی ندارم

ترا ایم ترا ایم چو صابر
بجز نام تو زادراهی ندارم

من از باده جام لعل تو مستم
نشستم نشستم بکویت نشستم
گهے مست گهے در نگاه تو بستم
بشبها تا سحر من ازین غم بلا کم
شدم خاک پا از غم جانان همه او
چه گویم ز احوال خود با تو جانان
تا امروز سر در نهادم بکویت
تو هرگز نپرسیدی از من که چون من

چو مستان بعرش برین بنشستم
ز غیرت در دیده بر غیر بستم
گهی بر من گهی بت و بت پرستم
اگر از درد عشقت تهی دست هستم
ز بار گران بد بهاران نه رستم
بیاور که دامن تو بر دستم
فدای سر تو ز روز الستم
ز مهر تو من از دو عالم گسستم

چو صبا بر بکوی تو از روز اول
به هجر تو مردم ز مهر تو خستم

بخلوتگاه مستان چون رسیدم
چو پرسیدم ز ایشان حال چه است
مرا گفتند میخواهی اگر تو
بصد ذوق و طرب خمخان و مستان
گریبان قبای مستی خود
من از رندان باز حقیقت
شراب مستی از جام حقیقت
ز سودای محبت در دو عالم

در آنجا جز غم و غربت ندیدم
جواب شان بگوش دل شنیدم
ز خم عشق سرجوش و دیدم
اگر رفتم ز کوی ایشان نخسیدم
چو مستان از سر مستی دریدم
بجان و دل ز خم عشقت خریدم
چشیدم من چشیدم من چشیدم
من از هستی تعلق ها بریدم

ز زندان قفس چون صبا پریدم ذوق
چو بلبل سوی بستان ها پریدم

جز ذات خدا الشئ ندارم
جز ظل خدا الشئ ندارم

دارم نظرے بذات بیچون
صد شکر جز این هنر ندارم

در باب مرا که دستم از دوست
جز بر کرمت نظر ندارم

تا لطف تو شد پناه ذاتم
از بدگهران حذر ندارم

محرم شده ام ز هستی تو
از هستی خود خبر ندارم

از تابش آفتاب رویت
در بسته بجز شرر ندارم

خفاش صفت چگونه بینم
مهر رخ تو بصر ندارم

از حالت من تو هستی آگاه
من بر در هر کس گذر ندارم

یکے دست دهد وصال صابر
جز درد دل زخمش اثر ندارم

من از درد عشق تو بیدار بودم
ز شب تا سحرگاه غم خوار بودم

ز سودائے عشقت بصد بصد هستی
ز آه دل خود شرربار بودم

شدم ناگهان مست از هستی عشق
خود از هستی خویش بیزار بودم

پرستم من امروز از غم عشق
من از روز اول خبردار بودم

چه شد گر دو نفسے از حجر هم لقا هم
بباطن همیشه ز دل یار بودم

چه شد گر بغفلت عمر بوده اندر ره
من از نفس بدکیش هشیار بودم

نه عابد نه زاهد نه صادق نه کاذب
بکار دل خویش مختار بودم

گہے آئینه نگاه حسن گہے روے
گہے جام و گاه دستار بودم

نه مومن نه کافر نه ملحد نه ترسا
چو صابر درین ره سبکسار بودم

تا در طلب وصل تو از خویش جدائیم
گہ خاک گہے باد گہے آتش و آبیم

گر طالب مائی بحقیقت ز سر صدق
بنگر اگرت هست نظر در همه جائیم

ما سرّ خدائیم ز انوار حقیقت — در عین فنا مظهر سلطان بقائیم
داریم همه جلوهٔ انوار جمالش — گرد همه تن نور بهم دل کردائیم
در عالم خاکیم اگرچه بحقیقت — ما سرّ خدائیم ازین خاک جدائیم
با باده سرکشته ئیم بخلوتگه عرفان — زاهد تو بیا تا در تحقیق کشائیم
با این همه هستی که ز سودای تو داریم — شاه دو جهانیم بکوی تو گدائیم
گاهی بدر میکده گاهی بدر مغ — گاهی بسوی بتکده سالار ریائیم

ما از سر دل چون همه نوریم بتحقیق
صابر نتوان دید که خورشید بقائیم

ظهور ذات حقیقی ست مظهر ذاتم — ببین اگر تو نداری یقین بمرآتم
اگر تو خواهی نور بود مرد مطلب بقا — ز روشنی صفا هیچ مس بمشکاتم
ببین بدیده معنی هر آنچه میخواهی — بباش بر سر سودای نفی و اثباتم
بیاب هر چه طلب میکنی ز حضرت ما — اگر ز بیخودی خود رهی بمیقاتم
گهی قدیم و گهی حادثم بملک وجود — گهی تجلی عشقم گهی طلسماتم
ز حادثات جهان فارغ است هستی ما — یکی نظر بکن از چشم دل بلمعاتم

شوی چو صابر عاشق فدای جان و دلم
بملک عشق چو صفی ز حسن درجاتم

ما طلعت نور آفتابیم — از هستی خویش در حجابیم
سلطان سریر عاشقانیم — در دیر مغان فلک جنابیم
عالم روشن ز تابش ما — با نور حسین آفتابیم
صد بار اگرچه بسوزند — با آتش عشق سرنتابیم
در بحر محیط عشق غرقیم — گاهی سوی چشم همچو حبابیم

در عالم عشق پادشاهیم　　در عالمیان بسر نخواهیم
در کوچهٔ عشق گرچه خاکیم　　در عالم عشق مهر تابیم
ما سرّ ظهور ذات عشقیم　　گه آتش و باد و خاک و آبیم

در بحر غمش تو همچو صابر
از سیر ابا زرود خواهیم

خوش آن وقتی که با تو یار بودم　　تو یار من ترا غمخوار بودم
ز بهر دیدنت رویت بکویت　　ز شب تا صبحدم بیدار بودم
ز جام بادهٔ لعل لبانت　　گهی مست و گهی هشیار بودم
تو میدانی که در صحبت بصد وجه　　سراسر مظهر دیدار بودم
بیاد نقش روی نگارا　　چو جنت در جهان گلزار بودم
من از روز ازل از لطف یزدان　　ببزم قدسیان همکار بودم
ز سودای تو اندر هر دو عالم　　ز روی ناکسان بیزار بودم
تو میدانی که من از روز اول　　گهی عاشق گهی دلدار بودم

ترا صابر ز حال من خبر نیست
که من در کوی تو بسیار بودم

ببازار محبت چون رسیدم　　متاع دردمندی را خریدم
بصد ذوق طرب در بزم مستان　　گریبان خردمندی دریدم
باشیا چون نظر افتاد یارا　　بجز نور جمال خود ندیدم
بدیدم جنت الماوی بصد ذوق　　بکوی دلبر آرمیدم
بکنج غم تو با صد غم و درد　　هزاران آه از دل بر کشیدم
ز دست غم گریبان وا بصبر　　تو صابر بین دریدم من ز دردم

نه مومن نه کافر نه بت پرستم — ز کان حقیقت یکی گوهرستم

نه خاکم نه بادم نه آبم نه آتش — نه زنار بندم نه من بت پرستم

نه مسلک بر سینه من که سوزد — ز تاب جلال تو چون اخگرستم

بآن زلف کافر گرفتار گشتم — ازین کفر و اسلام یکدم برستم

زمن سیر جانان تو از بی نیازی — که من هم ترا بنده کمترستم

ولیکن مرا از ذات باری نیابی — ز فکر دل هر کسی برترستم

چگونه تو ناز از من جان بپوشی — بحسن جمال تو من زیورستم

اگر آب حیوان و گر آب کوثر
بمن هرچه دادی بدان صابرستم

رسیدم بدور خود کار عالم — که ذات اوست فرقان اعظم

بجا افگند زلف بر خاک پایش — که جای اوست بر عرش معظم

چنین دل چو بسودم بدر او — شدم بر عالم قدسی مکرم

ترا گر یک نظر افتد بروی هم — نشینم بر سر حشمت چو منعم

من از روز ازل از روی هستی — گرفتم دامن عشق تو محکم

چگویم بر تو حال من عیان است — ز راز سر حق هستی تو محرم

اگر گویم نشستم بر در تو — شود کار من بیچاره درهم

گرفتم از کمال لطف تو جان — ظهور عشق در ذات است مبهم

اگر بر تو ز اسرار الهی — شود جبریل در پیشش هم ابکم

چرا از حال دل پنهان نگویم — که هستی با خدای خویش همدم

از اول تا شباب عشق من — که در هر شی ظهورست مدغم

مرا چندان غم از درد و بلا هست — که من از شور شست بهر دردم

بصد درد و بصد غربت به پشت است — خرابی دل خود را نمودم

چه شد گر از غم هجرت خرابم — بهر کس از فراق تست ماتم

ره انفاس را زان بسته من — که بی سوز دو عالم گشته دم

بصد ذوق طرب در کنج هجرت — دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پشت صابر از عجز
بسودائے تو در کوے تو مردم

عاشقِ دردِ بے دواے خودیم — واله جان بے نواے خودیم

هر چه خواهیم بجوئیم از دل خود — زان سبب عاشقِ وفاے خودیم

ره نمودیم دم بکوے بلا — مونس خاص و رهنماے خودیم

شد منور جهان ز طلعت ما — همچو در نور همه صفاے خودیم

دل بزلفِ کسے نمے بندیم — عاشق زلف مشکساے خودیم

از ازل تا ابد ز روی یقین — عاشق روی مصطفاے خودیم

جز بحق رو بکس نمے آریم — بنده خاص خداے خودیم

عاشق روی کس نمی‌گوییم — دردمندیم و مبتلاے خودیم

زاهدا از ما همه صبح و حالت ما — هر چه هستیم از براے خودیم

در تمنائے وصل خود هستیم — شاه بازیم در هواے خودیم

همچو صابر بجهد در بتا جهان خراب
گاه هستیم و گه گداے خودیم

ما را عاشقی گر شمع جانانه خودیم — ما مدهوش و مست و بیخود و دیوانه خودیم

تنها بهر تفسیر بغم دل ما بدور آتشم — از روے صدق زدق بتنها نه خودیم

ما ازل شراب محبت کشیده ایم / در بزم عشق ساقی و پیمانه خودیم
با صد هزار ذوق و طرب در طریق فقر / ما عاشق لباس غریبانه خودیم
در بزم تو ز لطف خداوند ذوالجلال / هستیم آشنائے تو بیگانه خودیم
هرگز نظر به مسند شاهی نکرده ایم / ما از ازل بحال فقیرانه خودیم

صابر ز حال ما توجه کسی که در جهان
ما پادشاه خلوت کاشانه خودیم

عاشق روی همچو ماه خودیم / درویشیم و خاک راه خودیم
از ازل تا ابد بعالم فقر / مسند آرائے بارگاه خودیم
نتوان رو بحضرت کردن ما / زانکه شرمنده گناه خودیم
در نداریم تا چه پیش آید / و همه دم مست و غرجاه خودیم
راز دل نے شود ز ما ظاهر / محرم راز پادشاه خودیم
بے تجلی شمع روے نگار / همچو پروانه گرد راه خودیم
شکرها ست درد و غربت و غم / زان سبب عاشق سپاه خودیم
منت خویشتن بکس ننهیم / شکر لله که در پناه خودیم
ما نه پوشیم حله های بهشت / شاد و مسرور از کلاه خودیم
دل بصورت نمیدهیم از دست / عاشق گردش نگاه خودیم

بر سر دار صابر از سر ذوق
همچو منصور خیر خواه خودیم

مست حیران سوی جانان میروم / عاشقم بر روے جانان میروم
مست رقصان همچو باد صبحدم / بے خبر در کوے جانان میروم
هوشیارم نیست هیچ از رنج حال / بیخودم بر بوے جانان میروم

گردنداز حریم وصل او
غم نبود مرا بار و زر خشید
هندوی تو بردم دین رو سنت

جان فدای خوی جانان بردم
در غم ابروی جانان بردم
زان کی چشم و نی جانان بیم

گر بصد غم بر اند از ندو لیش
صابر پهلوی جانان بر فتم

ز دل خود بسیت و دیده هم
بسیت باده مستی افزا
از کفر و اسلام از دولت عشق
تو از سر و دل دوستان
ز تیر غمت تا بخشم
ز ات تو دیگر از دیده دل
فراق تو پیراهن جان
شکست جان و دل داد از تو

رسیدم رسیدم رسیدم رسیدم
کشیدم کشیدم کشیدم
رسیدم رسیدم رسیدم
هر بیدم هر بیدم هر بیدم هر بیدم
شنیدم شنیدم شنیدم شنیدم
ندیدم ندیدم ندیدم ندیدم
دریدم دریدم دریدم دریدم
خریدم خریدم خریدم خریدم

چو صابر بمستی
فسر بیدم فسر بیدم فسر بیدم

غم عشق تو نهان دارم
بحکم تو من ز روز ازل
از لعل تو یا صد هزار
ز شوخت تو زان
و فی ذوق جنت است
سر صبا است

ز سوز تو من ز ند خواهم فغان دارم
خیال تو بر سینه چو جان دارم
هزار چشمه روان دارم
که گرد دل چو جان دارم
ز لطف تو چو جان دارم
که تا ز لب تو بیان دارم

زفرق تا بقدم جمله پاک آمده ام — که نام پاک تو ورد دل و زبان دارم
بدرد عشق ز بنیاد غم مرا غم نیست — که من بگلشن حسن تو آشیان دارم

حرام باد چو صابر مرا غم جنت
اگر ز خاک درت من سر جنان دارم

الهی من بجز ذاتت ندارم — بجز تو روی دل با کس ندارم
پناه تست ما را در همه کار — ز لطف خاص تو امیدوارم
ببخش از لطف خود مظهر علی را — بجز تو نیست کس پروردگارم
بدرگاه تو رو آورده ام من — غریب و عاجز و مسکین و زارم
بکن از لطف تسکین دل من — تو میدانی من از چه بیقرارم
غمی از این و آن دارم نه هرگز — بدرد عشق دلبر یار غارم
چگونه پیش تو رو آورم من — ز حال خویشتن من شرمسارم
نشستم بر در تو چون گدایان — نگردانی مگر محروم دارم

چو صابر از کمال دردمندی
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کاری ندارم — از این شادی که جشن شهریارم
بکنج هجر با صد غربت و درد — ز چشم دل همین من خون ببارم
به [illegible] دل خود [illegible] مستان — بتخم غم غربت نه کارم
مرا با [illegible] کس [illegible] — [illegible] خویشتن در کار زارم
[illegible] تو — غریب و عاجز و مسکین و زارم
بهم گوی محبت را ز میدان — که من در عشق بازان شهسوارم
[illegible] گریه ام از [illegible] — چو دولاب از همه اعضا ببارم

دین من مصطفی ست میدانم — رهنما مصطفی ست میدانم
در همه انبیا ز لطف خدا — مقتدا مصطفی ست میدانم
بر زبان ملائک جاری ست — انبیا مصطفی ست میدانم
از ازل تا ابد براه خدا — پیشوا مصطفی ست میدانم
شاهیا زان عشق میگوئید — شاه ما مصطفی ست میدانم
از همه آفرینش عالم — مدعا مصطفی ست میدانم
پیش از هر دو کون هرچه در او ست — ابتدا مصطفی ست میدانم
آنچه حق گفت ما همین گوئیم — حق نما مصطفی ست میدانم

صابرا از چشم دل بدیده بگفت
همه جا مصطفی ست میدانم

ما ظهور خدای خود هستیم — زان سبب با خدای خود هستیم
گاه ناریم و گاه نور حضور — محو اندر صفای خود هستیم
جلوه ما ست در مکین و مکان — عاشق جلوهای خود هستیم
نور هستیم و نور می بینیم — رونق بزمهای خود هستیم
گاه عشقیم و گاه حسن جمال — پرده رازهای خود هستیم
غیر ما نیست در جهان چیزی — قبله رهنمای خود هستیم
گاه ابریم و گاه طوفانیم — چشمه بحرهای خود هستیم
چون ظهور کمال حق در ماست — در صفا هم گدای خود هستیم

چون فنا نیست صابرا اندر عشق
هست اندر بقای خود هستیم

در صفا هم گدای خود هستیم — ساقیا مست کرده یکبن ز جام

باشما جان و هنر از سر ذوق — گر نمائی تو جلوه از سر بام
بر فگن از رخش چو مهر نقاب — تا شوم مست بی شراب مدام
چون روی بر سر نزار کسی — زنده گردد اگر کنی تو کلام
جان فشانم بر او بصد منت — هر که گوید ز بیتو پیغام
طعنها میزدی بمن زاهد — چون فتادی بگو تو اندر دام
روی او دیده بیخبر گشتم — بیخبر بودم از سحر تا شام
گفت با من تو کیستی بگو — هیچ نامد جواب از من خام

روی گرداند صابر از سوی من
داد با من ز لطف خود دشنام

با عاشق کوی مصطفی ایم — ما مست ز بوی مصطفی ایم
از روز ازل ز لطف یزدان — ما بر روی بسوی مصطفی ایم
هر کس که بما رسید ناجی ست — ما چشمه جوی مصطفی ایم
روشن دو جهان ز جلوه ماست — ما مظهر خوی مصطفی ایم
از ما بطلب تو آب حیوان — ما آب سبوی مصطفی ایم
وز ماست سفینهٔ نوح — فرزند نکوی مصطفی ایم
روشن ز من است روی خورشید — ما آب وضوی مصطفی ایم
این سلسله را بجان خریدم — ما عاشق موی مصطفی ایم

صابر چو قطب کجا بجنبید
افتاده بکوی مصطفی ایم

در کوی تو چون مستان می افتم و میخیزم — از ذوق جمال تو از دیده گهر ریزم
دیوانه صفت گردم تا حشر ز من مستی — با زلف تو ای همدم یکجا چو در آویزم

صد لیلی و صد مجنون بینم ز سر سودا
سوزیم دو جهان در دم از آه شرر ریزم
تا جلوه روی تو اندر دل من جا کرد
از من نبود پنهان اسرار دل هر کس
ای زاهد بی‌معنی از من تو بپرهیزا
من عاشق سرمستم از مستی تو مستم

گر جانب خود خوانی [illegible] در کوی تو [illegible]
از دیدن روی تو بگریم [illegible]
گر در دل خود گردم صد شور بر انگیزم
سر دل هر کس را بینم ز نظر تیزم
چون پرده ز خود [illegible] از غمزه [illegible]
در خلوت وصل تو با خویش نیامیزم

من صابر مسکینم افتاده به یک ناحیت
در باب کرا ز شفقت چون [illegible] بپرهیزم

ای دلبر زیبا تا من ترا مهمان کنم
من آمدم در کوی تو بنما رخ خود [illegible]
تو کیستی در پیش من حرفی بگو گر یک سخن
گر عاشقی بشنو ز من [illegible] جانب [illegible]
پرده ز رخ چون افگنم در جان [illegible]
با هر که افتد یک نظر تا که مرا اندر [illegible]

هر بر سر کوی تو من جان و دل قربان کنم
از غمزه های چون دل [illegible] افغان کنم
من صابرا [illegible] حیران کنم
[illegible]
گر مفلس و مسکین [illegible] سلطان کنم
خورشید [illegible] چون فلک [illegible] گردش کنم

صابر اگر تو عاشقی در عشق من [illegible]
بسیار پاس خویش را من [illegible] آن کنم

با عاشق درد یار هستم
صد شکر که از ره سلامت
از لذت درد تو بصد ذوق
حقا که درین جهان فانی
از دولت عشق تو نگارا

خاک ره آن نگار هستم
از [illegible] از ل [illegible] هستم
[illegible] بگو [illegible] هستم
هر درد تو دل [illegible] هستم
سر حلقه عاشقان هستم

افتاده بکوی تو نصیب [illegible]
از حسرت [illegible]
بر روی تو از کمال غیرت

هستیم [illegible] دوست هستیم
از نقش [illegible]
بر نقش ره نظاره بستیم

در آرزوی وصال صبا بر
[illegible] نسیم از الستیم

جز ذات خدا دگر ندارم
از لطف یکی نظر سوی ما
سوی [illegible] چشم تو
ای قبله [illegible] کون [illegible]

در [illegible] دگر ندارم
جز سوز و بکا دگر ندارم
با [illegible] دگر ندارم
جز لطف شما دگر ندارم

پیغام بری ز حال [illegible]
جز باد صبا دگر ندارم

عاشق روی یار خویشتنم
من [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
بوی عنبر [illegible]
از [illegible]

شیفته موی یار خویشتنم
بسته موی یار خویشتنم
مست از بوی یار خویشتنم
زیر گیسوی یار خویشتنم
خال هندوی یار خویشتنم
خاک از کوی یار خویشتنم
[illegible] سوی یار خویشتنم

[illegible]
[illegible]

با جلوه حسن [illegible]
[illegible]

سلطان سریر آفتابیم — بر عرش برین خدا نمائیم

گهه عرشی و گاه ایم فرشی — ور دیم گهه و گهی دوائیم

با اهل سلامتیم با خشم — سر حلقهٔ دین مصطفائیم

گروی که چو مهر و ماه روشن — از پردهٔ هستی از ورائیم

نا لفی ز جمال او بسوزد — از رخ چو نقاب بر کشائیم

از هوش رود هر آنکه بیند — گر جلوهٔ حسن خود نمائیم

صابر تو ز حال ما چه پرسی
فرزند رشید مصطفائیم

بشهر درد و غم آزاد بودم — بصد ذوق و طرب دلشاد بودم

بدکان محبت از همه پیش — درین سودا بسی استاد بودم

نمیدانم چرا بی‌هم شد این کار — که من [illegible] بودم

نمیدانم چه سر او بود ای ستم — که من از وصل و هجر آزاد بودم

بمحراب خم ابروی جانان — بقبله چون قد عباد بودم

بپیش قد زیبایت شدم پست — اگرچه راست چون شمشاد بودم

گه صابر براه عشق بازی
گهی مجنون گهی فرهاد بودم

پرده بگشای رسول الثقلین — روی بنمای رسول الثقلین

گر رسد پای کنیم بر سر عرش — دست بر پای رسول الثقلین

از ازل تا ابد درین دل من — هست سودای رسول الثقلین

گر بجویی ز ازل تا بابد — نیست همتای رسول الثقلین

کس نشانی نه دهد در عالم — کیست همپای رسول الثقلین

هست از لطف خداوند جهان … نور افزای رسول الثقلین
روز و شب از سر سودا تا حشر … باغبن جویای رسول الثقلین
جلوهٔ ذات خدا هست همه … چشم بینای رسول الثقلین
شیئی بخشش جهانست چو مهر … نور سیمای رسول الثقلین
میکنیم از سر اخلاص مدام … سجده بر جای رسول الثقلین
هست از نور خداوند جهان … جمله اعضای رسول الثقلین
قطرهٔ رحمت حق هست تجلی … رخ زیبای رسول الثقلین
از مه و مهر بود روشن تر … شب اسرای رسول الثقلین

گر صفا بر دو جهان را روشن
ید بیضای رسول الثقلین ا

بچشم اگر روی عثمان عفان … ندارم بچشم خود از لطف یزدان
خیال جمالش چو در دل در آید … شوم بر فلک همچو خورشید تابان
اگر باشی در چمن زار جنت … نگنجد از این ذوق در خویش [illegible]
ندارم غم از پرسش روز محشر … کشیدم دل جانب روی عثمان
بدین ذات او را که موصوف باشد … بحلم و حیا و به ترتیب قرآن
بخاک کف پای او تا بمحشر … فدا کرده باشم هزاران دل و جان

اگر حلم خواهی بکوشش چو صابر
تو کوشش بروی ز جاروب مژگان

شد از خیال رویت عالم همه گلستان … از ظلمت رخ تو خورشید گشت پنهان
زانگه بروی خوبت افتاده چشم لیلی … مجنون صفت بکویت افتاده ایم [illegible]
در کوی همچو شان راهی اگر بیابم … بر عرش سر برارم رقصان پای کوبان

ای قبلهٔ دو عالم ای مصطفی محمد   جز ذات تو ندارم از بهر روز میزان

من از کمال محمود دارم امیدهای   دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان

من سر فرد دو عالم گشتم بیک نگاهی   یک لحظه گر نشینم در بندگی سلطان

فرد خدا خریدی جز نور حق ندیدی   برهان اولیائی از لطف خاص یزدان

در هر دو کون جستم جز تو کسی ندیدم   ما را برار از غم ای قطب دین دوران

جز نور حق نیابی در هر چه بنگری تو   بنگر بچشم حق بین یا دوری اگر تو عرفان

خبر دیگر نیابی در راه عشقبازی   جز درد و آه و ناله جز سینه های بریان

دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم   افتاده ام بکویت بهر بوس دست و دامان

برگیر از تو خواهی از روی لطف خاتم   من سید هم پناهت از دست خویش جانان

دل رفت از بر من در کوی جانانم
صبا برده پاره یابی خبری که رفت انسان

الهی رحم کن بر خاک یاران   که بی یاران همه هستند گریان

زابر لطف خود ای ارزق کل   بده باران باین امیدواران

زابر رحمت نمی قطره یارب   زمین لب تشنه سیر آب گردان

بکن از برق باران جهانگیر   جهان خسته دل را دل گلستان

شده از فکر جهان صابر چنان چون
نیارد چشم چون خلاق ایشان

دلا باشی مشغول از ذکر یزدان   بده دل را بدست نقش شیرینان

اگر خواهی کنی با حق کلامی   بخوان از صدق دل لحظه قرآن

بده از وسعت دل شرح محمد   که یابی در جهان گنج ایمان

نخواهم در دو عالم درد دل را   بجز درد و غم عشق تو درمان

زین سبب دارم بسوز عشق لذت	زخم تیر آتش عشق تو دامان
درد بیان جو دل هر دل شد مشتاق	اگر بیابی نزد اندر گوشه بیابان

مشغول اخید مناجات لو صاحب پر
کرد اری تا به لطف یزدان

از کمال لطف خود بخشید این	دور گردان این همه درد و محن
خوشبختی باد و هست سیار ام	یا فهم در تو نشان از خویشتن
از جمال زلف حسن زنار بستند	برهمن شو برهمن شو برهمن
از کمال بیخودی در لامکان	با همه سوی مسکین با حق سخن
گر ترا شکی هست اندر دل بخوان	هست اندر لوح یا قلم ثبت مسکن
که گنید تا بیشه باشد دل بکاف	پشت پای میزدهم بر توده کن

سر بسجده می بعهد صاحب پر عجز
دفع گردان یارب این درد و محن

گفت خداوند جهان آفرین	با من دل خسته و اصحاب دین
سالکیت حق کردن تا عمر	ضرب قوی مسکه اعدای دین
قرب پیمبر از ازل تا ابد	یافت ابوبکر به صدق یقین
یاد کن گشت سجل تمام	زان شده عثمان به حیا قرین
المکیم یا هم خدا و رسول	یافت علی رتبه حق الیقین
شاه ولایت شده باشد علم	باقی از بیعت بروی زمین

صاحب بیا از این درد لیکن عشق یار ازل
گشت بحق ذات اصل حق را امین

از سر کوی جان بهجران	وسیله مرهم درد خون باران

هر کس که بدید روی خوبت
شد از دل او شکار حسرت
در فقر و بلا نشیمن اوست
در کنج بلا نشین ز غربت
جان و دل و دین بیار داده
بازیم همین ز جان و دلها
شاید که رسد بگوش دلبر

تا روز قیامت است حیران
زانگه که ترا بدید رضوان
هر کس که ز پشت روی گردان
تا ره یابی به بزم رندان
با روی خوش و دهان خندان
در پیش نگار خویش رقصان
می نال چو بلبل و هزاران

صحرا و دشت منال باش خاموش
صابر داری اگر تو عرفان

بیا در بزم مستان جا بجو یا دمی بنشین
بکن فاش از سوی تو هست بخود سر حق با کس
اگر خواهی شوی خلوت نشین بنیه عرفان
مشو مغرور در ره تا خود اندر پس سودا
بجز حق و سعد و عالم نیست دستت بگیرد
قدم در شاهراه عشق هشیار شو ای دل
بکن خاک در پاکحل چشم دل اگر خواهی
ز من جا هست ای اهل محبت جام الفت را
بایمن که داری خاکسار اگر امی کن
بپرهیز از عاشق یابی بسوی وصال یار
بخلوت خانه غربت بصدق و شوق طرب بنشین
خدایا نفس اماره نیاید بر شما کس

درین خلوت سرای مجلس قدسی است آیین و تحسین
گر یا بود اسطه یابی ز لطف خاص حق تحسین
بنوش از جام حیرت باده رنگین ز ساقی
نمی یابد متاع در شهری خر دل سنگین
ازین یابد بقا بی اصل خود در آتش سکین
مشو غافل ازین گنج که در آتش خود حزین
که تا گردی به بزم عشقبازان جا از حق بین
که دارم دل ز سوی محبت خون چشم شیرین
ز گلهای تری با عاشقان خوشبو و شیرین
چو باران از صدف بارد ز دیده گوهر رنگین
بر این سخن که تو داری بخوان از صدق دل ای
جدا گشتی از هوای نفس شیطان جز و بین

بیا و با محبت آشنا شو چو صابر ار خواهی
بزم یار سبحی آمدم اگر داری بدل تمکین

من از یاد ساقی شدم مست عاری ... نه از باغ مستم نه از یاد بستان
نظر کن بجان از لطف آخر ... فتادم بکوی تو همچون گدایان
نه اینجا روم جز بجام لب تو ... بریزی اگر در گلو سم خستان
مرا از دست دیده در دل ... که گردم بگرد تو چون مهر گردان
بکوی فغان گر تو راهی بیابی ... شوی واقف ای دل ز اسرار مستان
هزاران دل و جان نثار تو بادم ... اگر ره بیابم بکوی تو جانان
ببین از سر بام ای سرو نازم ... ز نور جمالت جهان شد گلستان
هزاران دل و جان بذوق و مستی ... کنم بر تو قربان کنم بر تو قربان
تو سعدو گدای زاهد از درویشی ... نه آگاه از لذت عشق مستان
بگنج دو عالم اگر دست افتد ... ببخشم در هندی و گنج هندستان
بشاه جهان داد از لطف پیدا ... بخارا سمرقند و بلخ و بدخشان
بلرزه درآید چون بید دردم ... اگر رو کنی سوی روم و خراسان

بسودای عشقت چو صابر سر خود
نهادم بخاک ره دردمندان

آمدم از ذوق مستی بر در جانان ... گو بیا من از مکان رفتم بسوی لامکان
صد هزاران جان اگر فدا کنم بخاک راه او ... یافتم اندر جمال تو نشان بی نشان
از شجر بیرنگی چو افتد بر زمین آید خزان ... دل درون سینه پر سوز میگرید نهان
جان فشانی میکنم از ذوق با صبا رزو ... گر درآیم مست حیران در مکان قدسیان
کی کنم رو سوی جنت در سر کوی تو من ... یافتم از جلوه روی تو عمر جاودان

گر نگاه بر من افتد ز رخ زیبای تو — رقص عشق‌ها کنم یکبارگی تا هم [illegible]

چند گویم خدایا چه اوصاف تو از روی بیان
نیکی تخم بسی حیف ذات تو اندر جهان

شهر رمضان آمد شد تا زکی ایمان — از بهر مسلمانان آمد ز خدا فرمان

هر کس که بحکم حق کرده جهان کار — شد دور دو جهان سر چو فلک

ماه رمضان تا نمود رخ خود — شد از رخ زیبایش شادی مسلمانان

اندم که شها هم سر اند قدم حکمت — رفته از دل جانم آلودگی عصیان

هر کس که درین بالی بر حکم خدا رفته — انعام بسی بیند از کرم یزدان

بر حکم تو ای خالق چون شمع سر — قربان شده‌ام قربان قربان شده‌ام قربان

در گوش دلم آمد از غیب ندا صابر
نومید مشو در دین گر هست ترا عرفان

رحمی بکن ای خدای بیچون — بی لطف تو گشته‌ام جگر خون

در رنج بلا فقد غم [illegible] — چشم دل من شده چو جیحون

مجنون من اگر چه بیند [illegible] — لیلی جهان شود چو مجنون

جسم دل فتد بخاک غربت — بر حال من شکسته محزون

گر دو هوای وصل [illegible] — بر گرد سر تو همچو گردون

حسرت [illegible] رعشقت — درد و غم تست روز افزون

اندر نشد آن نگار [illegible] اندم — شب تا سحر [illegible]

در یاد در ما زنده رسیده هم — در کوی تو [illegible] اشک گلگون

صد [illegible] قد تو که چون الف بود
از یاد فراق گشته چون نون

اگر خواهی که گردی در جهان شیخ شیوخ دین
ببینی آنچه نمی بینی ز مظهر ذات حق بیچون
سراج العارفین و دیده دل را بنا انجا
اگر خواهی شوی محرم تو با راز محمد رسول الله
ز سودای محبت از خود گشته بیخود شو در انجا
بغیر از ذات حق کس نیست فنا اینجا
اگر خواهی شوی در هر دو عالم چون مه روشن
بیا و عارض زیبای شیخ مشکین خال ما بنگر

بیا ای دیده دل روشن کن از نور نصیر الدین
اگر داری تو آرزوی حقیقت فیض حق بین
ببین کثرت و وحدت جمال او به یک آیین
به یک شرطی بیا اینجا تصور کن تو نقش این
ببینی جلوه ذات فرید الدین نظام الدین
که با شمع ان چشمها شو بیخود قطب الدین
بگو از صد دل تو بهر شمس الدین
بیو باده مستی کن اگر خواهی تو رنگین

بصد امید صابر او بدرگاه تو آورده
بکن رحمی بحال این غریب عاجز مسکین

ندارم نزد ازل لطف بیچون
چون کوه نشسته ام دو زانو
از هر بن موی من بصد جوش
هوای جهان ز گریه من
صد شکر که نمک غم و درد
مجنون من اگر بیند آمد
اند انند عاشق از شوق
در هر دو جهان عزیز دلهاست

در دل غم عشق تو ز افزون
در کوی غم تو همچو گردون
بهاری شده صد هزار جیحون
سیراب شده ز اشک گلگون
در شهر دلم نمود دشت خون
لیلی گر دید ذوق مجنون
لخت جگر از دو دیده بیرون
هر کس که ز مهر تست مجنون

قد تا چو الف ز یاد تست
صابر بسکر گشته چون نون

من بوی تو رسیدم به بیابان
تا همچو ببینم رخ زیبای تو خورشید ناین

گر جمال تو بود در نظر من از ذوق — تا نسیم کرمم روی نگار احسان
گر خیال تو کند جان و دلم همچو ماه — بر فلک تا بهم حشر شوم نورفشان
چشم و دل پیش من از جان عزیز است عزیز — گر ازل تا به ابد هست بسوی تو نگران
خوش نگو پیر تو ای شاه حقی بشنو — عجز تو با در من لطف تو بنما چندان
سالی من غم هجر تو همه شب سوزم — غم عشقت نتوان کرد به سینه پنهان
با چنین عجز و کمالی که تو داری در من — باش در عالم جان همچو خداوند جهان
من بسودای تو تا روز جزا می‌بینم — روی بنما که طرف کو نتوبت هستم حیران

روی بنما که شوم همچو تو خارج از غم
چند صابر ز فراق تو کند شور و فغان

خدایا بده زود صابر علی را — ز احسان و ایمان ز انوار ایقان
بصد غربت و غم بهشت رسیدم — غریبم غمینم بجان گریبان
بصد درد و الفت رسیدم بسویت — تو خود می‌شناسی فغان فقیران
بجز تو کسی نیست اندر دو عالم — رحیمی کریمی حکیمی و رحمان
بده عشق خود خاص صابر علی را — بنور محمد با سرار قرآن
بصدق ابوبکر صدیق اکبر — بعدل عمر بخش ادا دل و جان
بحلمی که دادی بعثمان عفان — بسر علی و ولی شیر یزدان
توئی خالق ما توئی رازق ما — بده آب جوابده آب حیوان
منم بنده خاص تو از جان و دل را — بکف بر نهاده شود هر چه فرمان

بدرگاه تو سر نهاده است صابر
بدرد دل و جان او بخش درمان

اگر بار یابم بکوی تو جانان — بعرش برین میخرامم خرامان

در بن منکی جان اگر رخ ننمائی — شود بر من از لطف تو کار آسان
ازین لطف باسے کہ کردی بصد و — بسازم بگویت هزاران قبل جان
چه شد گر ز حسن تو گل گل شگفتم — ز حسن رخ تو جهان شد گلستان
نگردم بگرد جان لعل تو نوش — بریزی اگر در گلویم چو مستان
ز دست ننوشم هر آنچه دهی تو — اگر زهر باشد گر آب حیوان
بکن رحم بر حال من زانکه مستم — مسلمان شنیدیم مسلمان مسلمان
اگر رخ نمائی بصد ذوق مستی — شوم بر تو قربان شوم بر تو قربان
ز عکس رخت همچو خورشید گردم — درخشان درخشان درخشان درخشان
خدا همچو سازم دل و جان خود را — چو در عید قربان چو در عید قربان
ز جان دل خود به پیشت چه گویم — که تو می شناسی فغان فقیران

چه پرسی ز احوال صابر نگارا
ز تو نیست پنهان ز تو نیست پنهان

از کرم خسرو سلطان قرین — یافته ام گوهر کان الیقین
شکر کنم از دل و جان تا ابد — یافته ام رتبه حق الیقین
گر چه در روضه چو گشتم نبود — در نظرم غیرت خلد برین
بر دل من از کرم خاص خود — کرد خداے دو جهان آفرین
از ازل تا به ابد یافتم — نیست کسے ذات ترا همنشین
خسرو کونین تر از آن کرم — کرد ز الطاف جهان آفرین
سر نکند از ره شرمندگی — پیش جمالت همه خوبان چنین
چون نشوی قطب زمین و زمان — هست ترا خلق دو عالم نشین
بخشش دریا چو تو ز ملک سخن — تا اگر تو نی خسرو زمین

لطف کن لطف یا معین الدین — تو شهنشاه ملک یا معین الدین
افتاده ام بصد هزار امید — بر در تو بعفو یا معین الدین
جز تو کس نیست دستگیری کن — سازم با صبر یا معین الدین
افتاده ام ز بی مددیها — در صفا و در جفا یا معین الدین
من چه دارم بجز کرم هایت — در جهان آشنا یا معین الدین
هست در کارخانهٔ لطفت — گنج هاے دوا یا معین الدین
بهره از لطف خویش یا هستم — از جهان فنا یا معین الدین
جز تو کس نیست آشکار و نهان — در مقام بقا یا معین الدین
جلوهٔ ذات پاک حضرت تو — هست در چشم ما یا معین الدین
یافتم من ترا بهر دو سرا — سوے حق رهنما یا معین الدین
عمرے گذارم بدست دامن تو — یافتم مدعا یا معین الدین
هست از جلوهٔ رخ خوبت — فهم و صبر و رضا یا معین الدین
گفت از زبان سحر و قت — مرحبا مرحبا یا معین الدین

یافت حفصا هر آنکه از صدق یقین
سرور اولیا معین الدین

من آمدم به پیش تو سلطان عاشقان — ذات تو هست قبلهٔ ایمان عاشقان
در بحر و موج غرق جز تو نیست دستگیر — دستم بگیر از کرم ای جان عاشقان
دارم امید از کرمت فضل و فتح بخش — هم سینه از تو بریان عاشقان
از هر طرف بخاک درت سر نهاده ام — یک لحظه گوشه چشم تو افغان عاشقان
از چشم نگاه تو بحر فرح عالمی — شد غرق در رحمت تو ای جان عاشقان
گر ذوق تو هست غیر جنت — حسن جمال روی تو سلطان عاشقان

صبا بخاک کوی تو سر نهاده ام
زان رو که هست کوی تو سامان عاشقان

ای دل بنه سرت را در کوی جان بازان
از گلشن غم تو گر در بهشت آرند
سر بر درت نهادم چون بندگان بجز
از مثل تو در گذر کن ای مقبلانی
بودم چو خاک کویت افتاده همچو ذره
قطره به بحر اندر افتد چو بحر گردد

تا شد که راه یابی در بزم گلعذاران
هرگز برون نیایم چون بلبل از گلستان
گیری ز لطف دستم ای شه در سلیمان
گر خویشتن نمایم در کوی مهرویشان
از طلعت جمالت گشتم چو مهر تابان
آن قطره نیست شد از شیخ کهنمایان

صبا بهر آنچه گفتم از صدق دل یا گفتم
تو گوشش جان فرا کن اندیشه هم عرفان

از کمال لطف حق در ملک دین
با غم و غربت بعید و ذوق و طرب
در میان گلشن روحانیان
تا شوی مقبول حق سوی نوا
هست جایم عرش اکبر گرچه من
گشت زار از ازل یار مصطفی
در دو چشم دشمنان از روی حق
دست قدرت را ای صد عزو شفا
در همه خوبان عالم تا چشم
خاتم حسن ترا از گوهر زینت
صبا پرداز یا ولب شیرین یا

همسفر نیستیم همصحبت نیستیم با منکران
همنشین نیستیم همنشین نیستیم با همنشین
یاسمین نیستیم یاسمین نیستیم یاسمین
در همنشین نیستیم در همنشین نیستیم با همین
بر زمین نیستیم بر زمین نیستیم با زمین
خوشه‌چین نیستیم خوشه‌چین نیستیم خوشه‌چین
جز به تحکیم خدا تحکیم خدای ذوالمنن
آستین نیستیم آستین نیستیم آستین
جستجو نیستیم جستجو نیستیم حسین
من نگین نیستیم من نگین نیستیم من نگین
انگبین نیستیم انگبین نیستیم انگبین

بیا در کوی ما گر عاشقی تو — بکن رو سوی ما گر عاشقی تو
بده جان و دل و دین هر چه داری — بیا در روی ما گر عاشقی تو
شو از سودا بیا و کفر زلفم — ز دل هندوی ما گر عاشقی تو
ز صد ذوق و طرب مست خرامان — بیا بر بوی ما گر عاشقی تو
ز چشمهٔ دل هزاران چشمهٔ خون — روان در جوی ما گر عاشقی تو
پریشان شو پریشان شو پریشان — بشو موی ما گر عاشقی تو
اگر خواهی تو محراب حقیقت — ببین ابروی ما گر عاشقی تو
بده جانی گرت هست آرزویی — بیا بین روی ما گر عاشقی تو
کشتی چون روکشان صابر ولیکن — مشو از کوی ما گر عاشقی تو

ز خوبان دو عالم بهتری تو — بچشم عاشقان [illegible] تو
بهر صورت ظهور تست ظاهر — بحسن خویشتن خود ناظری تو
ز نور تست روشن هر دو عالم — گهی خورشید و گه ماه اختری تو
نه پرسد ایزد از عصیان کسی را — بدین حسن ار به محشر بگذری تو
بکن رحمی بحال دردمندان — به لطف حق تعالی سروری تو
ستان نقد دلم در رونمائی — بیا در رونما خوش دلبری تو
چنان در دل خیالت جا گرفته — که در چشمم همیشه حاضری تو
بچشم عارفان حق شناسان — گهی پنهان و گاهی ظاهری تو
بگوشم می ندا آمد سحر سو — که اندر عاشق صادق تری تو
اگر خواهی که گردی محرم راز — مکن در کوی ما شیون گری تو
بیا بی وصل ما آخر تو صابر — که اندر درد و غم صابر تری تو

عاشق من بر رخ زیبای تو | جان فشانی میکنم بر پای تو
گشت از بهر تماشا عالمی | مست بود این غمزهٔ خود رای تو
با چنین حسن و جمال از چشم دل | من نه دیدم در جهان همتای تو
از کمال حسن تو تا روز حشر | هست در کون و مکان غوغای تو
جنت آید خلقت پیغمبری | ای بسرو قامت رعنای تو
گفته با من که فردا بار نیست | جان و هم بر وعدهٔ فردای تو
چون بنازم در میان عاشقان | گنج ها دارم من از غمهای تو
آشکارا و نهان در بزم عشق | رقص ها کردم من از سودای تو

از سر مستی چو صابر بهر وصل
سر نهادم در ره یغمای تو

دلربا شمع جاودانی تو | مطلع نور آسمانی تو
در صفت کائنات از ره حسن | گوهر کان لامکانی تو
همدم سر ما ز حق گردی | سورهٔ عشق از معانی تو
میر ما شد ز الحمد عشق بدین | مرکب عشق گر بدانی تو
دور از حد و عاشقان خدا | آیتی ها ست و در معانی تو
جلوهٔ عشق عالم و هویدا | چه کنم من اگر بدانی تو
من ها هم الذی السید آدم | تا انکه به خلق مهربانی تو
با چنین حسن در جهان معروف | رونق باغ زندگانی تو
گر در آنی ببرم همه سویان | مالک الملک جاودانی تو
عالمی در دو کون بنده تست | [illegible] سرو روانی تو
داستان ها ز گفت بیگانه | [illegible] الامانی تو

هرچه خواهی بکن ترا زیبد — پادشاه جهان ستانی تو
چون تو انجم جمال تو دیدن — زانکه از خویشتن نهانی تو
عاشقی روی سوی او دارد — در جهان عین جهانی تو

سوی حق صابر از کمال کرم
هادی جمع عاشقانی تو

هر از غم حسودان نگاهدار الله — که هست باطن و ظاهر تو آشکار الله
چگونه شرح کنم حال خود تو میدانی — بکن تو رحم بر این خسته جان زار الله
رسیم بدرقه کار رسانی تو مراد — تو باشی و رحمت کاهم لطف یار الله
درواسته تو بر پیش لم رحمه لطف — رسیده ام بتو از صدق دل بکار الله
بجز تو کس نبود دستگیر جان خود لم — بکن تو رحم برین زار و بیقرار الله

ترحمی بکن از لطف بر من صابر
در آمدم به پناه تو اشکبار الله

قبله کون و مکان شاه ولایت توئی — کعبه هر دو جهان شاه ولایت توئی
در صفت ذات تو جمله جهان الکم است — شمع شبستان دوران شاه ولایت توئی
هست ثابت راست حق گشت عیان در جهان — نور زمین و زمان شاه ولایت توئی
دیده ام از چشم دل تو را بسر آشکار — هادی اهل یقین و جان شاه ولایت توئی
در صفت ذات تو نیست کسی در سخن — محرم سر ازل شهان شاه ولایت توئی
چون تو نوازی چاره بسازی مرا — ای کس بی‌کسان شاه ولایت توئی

صابر شوریده را گشت کسی آشنا
صاحب عصر جهان شاه ولایت توئی

ز ابدال قطب نظام الدین چشتی — بهشتی ام بهشتی ام بهشتی

زمعنی خاص سلطان مشایخ
لباس عشق داری در بر خود
اگر مطلعی تو کشتی بان نها شد
بکن سودا که گندم گشته ازان
ببین ام چه خواهد بخشد
شود دل تنگ از نایافت مقصود

عجب مطلع ز شرق دل کشتی
صفاک الله با کشتی درستی
بساحل کی رسد این کهنه کشتی
بما جان خود در وکس چقری که کشتی
گذشتی ام گذشتی ام گذشتی
چه چاره از نصیبی سر نوشتی

هزاران شکر احسانت کنم یاد
که صابر از کنج عشق بهشتی

دلا بیدار شو از خواب مستی
شراب بیخودی در کام جان کن
بکن کاری که ناید بکار است
بسی کرده تیشگاه بزم قدرت
چه رو خواهی تو مقصود از خداوند

بدرد و غم عشق ساز از هر دو مستی
بکن یک دم پرستی ترک هستی
چرا از خویشتن غافل نشستی
اگر داری خیال بت پرستی
تو دل را با خدا هرگز نه بستی

بزن بر نفس کافر تیغ صابر
بیا زودی که تو تیغ دو دستی

رسیدم بر در پیر مان دهلی
جمال حضرت سلطان بدیدم
ندارم هیچ غم از لطف یزدان
بخشم [illegible] مشهور
ز انوار رو [illegible] قطب [illegible]
بحمد الله نصیر الدین محمود

سلیمان همت ایمان دهلی
شدم از صدق دل قربان دهلی
روزگارم شده سلطان دهلی
ظفر بامیت در میدان دهلی
بهشت آمد بچشم شان دهلی
ندیدم در جهان سلطان دهلی

بود بهر حفظ و صون آن ز آفت	مدد از کرم مردان دهلی
حسود آن مراد هر دو عالم	بسوزد غیرت پیران دهلی

شدم آراسته با گلزار جنت
چو آمد در نظر بستان دهلی

جهان وا اهل آن دیدیم ندیدم	بعالم همسر بستان دهلی
نیم من طالب زهد ریائی	نیم همشرب رندان دهلی
بنزم شیخ ابو احمد الصمد ذوق	نشینم مست در ایوان دهلی
بود این شیخ ممدوح و مکرم	چو بسم الله بر قرآن دهلی
چو او کس نیست این دور و هر امروز	ندارد طاقت هجران دهلی

هزاران شکر ایزد کن چو صابر
که آمد در گرفت دامان دهلی

دلا گر عاشقی ثابت تا بستی	بشو عاشق الذین [illegible] تا توانستی
بحسن [illegible] عالم [illegible]	[illegible]
شده [illegible]	[illegible] النفس [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بگو صابر [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

جز قدرت او نظر نیاید
کام دل تو بر آورم من
محروم کردی ز بهر هستی
با عقب باز گر توانے

از ماه ببین تا بماهی
تو از غم او چرا سیاهی
بر بند بدل ره شناهی
پرداز ز دل هوای شاهی

کے ره یابی به بزم رندان
صابر تو هنوز غرق چاهی

بجز شکر تو ما را نیست کارے
بدرگاه تو رو آورده ام من
از داے محبت در دو عالم
اگر زین غم نگویم جاے الفت
خراب و خسته تنهائی نگارے
بکن تو هر چه خواهی رغب و یاس
هر آنکو از کمال خویش دم زد
ندارد با عبان عشقت نسبت
لنم کشته همه اعداے خود را
همین خواهم نشینم بر در تو

دو عالم را تو لی او نگارے
که جز تو نیست کس پروردگارے
چو من دیگر نباشد خاکسارے
بدرگاهت کسی را نیست کارے
بجز دردت نباشد غمگسارے
به پیشت نیست ما را اختیارے
چنین کس را نباشد اعتبارے
بباغ حسن چون تو گلعذارے
که دارم در کف علی ذوالفقارے
نه بینی بر دلت از من غبارے

بیا صابر نشین بر مسند عشق
اگر هستی تو غم از دوست دارے

نوشته اند ز اول بلوح پیشانی
بهر دو کون ظهور تو ظاهر است
توئی تو عالم اسرار عشق از سر عشق

ز هستی تو بهشتی شدیم اعلائی
بدیده دل من ظاهر است و پنهانی
اگر کتاب محبت بچشم دل خوانی

اگر تجلی عشق بر دلم تابد
دلم بمهر مهر و مه از در تابی
بحق مهر تو حقی را انکه از تو کمی
جهان صورت معنی منور بدانی
هزار جان بدهد اهل عشق از مستی
کنی چو بلبل شوریده گر نوا خوانی
اگر بخاک وجودت جانفزایی کرد
ملک بهوش تو بتاج سر سلیمانی
دگر تو خواهی که در پیش عشق مشغول
بحکم شرع عمل کن اگر مسلمانی

بخواه هرچه بخواهی تو صابرا ز دل و
مگر بسر دل خویش را نمیدانی

ای عشق بیا که گر بیری
ای درد بیا که دل ببری
در کون و مکان چو تو اثر نیست
در عشق خدا اگر بمیری
در زیر فلک تو بی ثانی
گر حسن و جمال بی نظیری
غم نیست مرا بروز محشر
در هر دو جهان چه دستگیری
شد از تو جهان جهان معطر
تو در دمی مشک یا عبیری
هرگز نشوی جدا از بن غم
در عشق بتان تو خود اسیری

صابر بدر تو چون گدایان
تو خسرو عالم و امیری

بیا که عالم تو امروز ساقی
بده شراب محبت بیار ای ساقی
[illegible] نکهی
که هم بهر سر موی تو جان فدا ساقی
[illegible]
غریب عاجز و مسکین چه بینوا ساقی
بیا و باده که من از صفا بیجا ستم
درین دیار کسم نیست آشنا ساقی
کلاه و خرقه را سر ز داری اندر کف
تو خود گشا در میخانه بهر ما ساقی
ز کار جی سفینه من چو [illegible]
که هست مخزن درد و غم و بلا ساقی

اگر نگاه تو افتد بسوی سر انی ذوق
نه‌ان به تیغ که بوی نمون کسن باقی

شوم ز ذوق تو در هوا ساقی
کنم به بهجت صفای تو پر ضیا ساقی

فدیهٔ تو اهل دل و جان چو صبا بهار شرق
اگر شوی تو خمرابات رهنما ساقی

پی آرام فنا هر بو بخرابی
بگو با من تو از اسرار نمون
بجز یاد خدا اشباهی نباشی
مرا با این شعلے که دارمی
نخ خود را ز سوی ما بصد بیخ
تو فی کاند بود حرص دنیا
تو خود را خود بیزم وحدت ما

یقین میدان که خود را خود حبابی
کتابی هان کتابی هان کتابی
عرابی هان خرابی هان خرابی
نیابی هان نیابی هان نیابی
نتابی هان نتابی هان نتابی
حجابی هان حجابی هان حجابی
شرابی هان شرابی هان شرابی

اگر فی تو مهر وصل صبا بهار اگرچه
ترا بے هان ترا بے هان ترا بے

چو در وحدت سراے مار سیدے
بگو با هیچکس از حالت خود
چو در هر شی ظهور اوست پیدا
بزم باده نوشان حقیقت
نوشش یه ده بر ربیته انگند
تو از ترس حزن چون بلبل خام

پدید ی انچه تا هر گز ندیدے
تو از هستی خود چون وار هیدے
چرا پیراهن هستی دریدے
بصد ذوق و طرب فهم پاک شنیدے
چرا با نفس خود آرمیدے
که باغ الفت را ببریدے

بسیاری هر چه خواهی رو و صبا بر
چو در وحدت سراے ما رسیدے

مصطفی مصطفی بهر دو سرا / نیست جز تو کسے بهر دو سرا
تا شوم مست از شراب طهور / رخ خود را دمے بمن بنمائے
جز تو کس نیست دست من گیر / افتادم ز درد و غم از پائے
هست در ذات تو کشایش کار / گره از رشته دلم بکشائے
کار من ساز آشکار و نهان / نیست ذاتت گهے جدا ز خدائے
هیچ موئے ز وجود گویان هوش / پرده از روئے خود دمے بکشائے
خوان کرد وصف ذات ترا / مظهر حق توئی ز سر تا پائے
هر دو عالم ز ذات تو روشن / نیست خالی ز نور تو یکجائے

صفا بهر از روئے محمد میگوید
مصطفی مصطفی بهر دو سرا

یا رب بنما جمال وصلے / یا رب بنما کمال وصلے
هستم ز شام تا دم صبح / در آرزوے وصال وصلے
بستر بود اندر رخت لو غمے / اندر نظرم خیال وصلے
از سر تا پا شوم فدایش / هر کس که کند مقال وصلے
غم نیست مرا ز شید و دشمن / دردم سوز جلال وصلے
دیدم همه جا نیافتم من / جز مهر و جمیل شال وصلے

لذت بچشد چو آب حیوان
صفا چو بخورد زلال وصلے

نداریم بجز ذات پاکت پناهے / ترا یافتم در جهان تکیه گاهے
من از روز اول بچشم خدا بین / ندیدم بعالم چو تو بادشاهے
مرا جا جهانت چاره ندارد / بجز عشق و مستی ندارم گناهے

بصد سوز غربت بسوئے تو جانان
شوم بر تو قربان شوم مر تو قربان
ز بهر قدمبوس تو شوق گشته
چگونه نهان مانم از چشم مردم
رسید لشکر درد و غم بوستان
از این لطف در خویشتن می نگنجم
چه گویم ز حال دل خود پریشت

شدم بار گشتم ز افغان و آہ
بکن از سر لطف سویم نگاه
کشیدم سر از خاک همچون گیاه
که خورشید و مه شد مرا بارگاه
بدرد آمدم بکویت بصد عذر جا
ز من جمله عصیان تو عذر خواه
ندارم بجز درد و غم دستگاه

2981 — چگونه گفتاری تو صابر یقیم / بنودم بجز حسن و غمزه سپاهے — 2981

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار منشی محمد [illegible]

دیوان ہی کہ بہار فردوس ہے
دل نے لکھو سال طبع فرمایا

پایا جسے ہر روش عشق کا اسلوب
دیوان چھپا یہ خوب ہر خوب
۱۸۹۰ع

فہرست کتب موجودہ دکان شیخ زین الدین تاجر کتب بازار [illegible]

تفسیر حسینی، فردوس آسیہ، حدیقہ حکیم سنائی، مصدر الاعمال ہر دو جلد، آداب مریدین
تذکرۃ الجمعہ، مؤلف، تذکرۃ الشہداء، سر الشہادتین، تقریر الشہادتین، تذکرۃ الشہادتین
ہفت الشہادتین، طوفان غم، جنگ نامہ، مقاتل، جنگ نامہ حضرت علی، جنگ نامہ کربلا
مجلس، جنگ نامہ محمد حنیف، مولود شریف، شہید مصطفیٰ، مولود شریف عزیزی
مظہر رحمت الرحیم، قصۃ النعیم، مولود بہار، بہار جنت، میلاد مصطفیٰ، مولود شریف

اشتہار کتب نادرہ

بجز دکان شیخ زین الدین تاجر کتب سہارنپور اور کہین دستیاب
نہین ہو سکتین اور وہ کتب یہ ہین —
دیوان حضرت شاہ محمد علی احمد صاحب صابر پیران کلیری جو کہ بہ رنگ لعل شب چراغ
چمکتا ان سے کگر رہا تھا گویا کہ ایک آفتاب چرخ حقیقت و ماہتاب
فلک ابھی پوشیدہ تھا جو بعنایت ذو الجلال و بفضل ایزد متعال
فی الحال بصحت کوشش و بصرف زر کثیر بعض صاحب معروف نے چھپوایا
صوفیان باصفا و عارفان بے ریا کو مژدہ ہو کہ ایک گوہر بے بہا آجکل
ہاتھ آتا ہے جسکو جلد منظور ہو جلد خرید فرمائین — علی نامہ جسکے دیکھنے سے
حالات سادات عظام نہایت خوبی کے ساتھ معلوم ہو سکتے ہین
[illegible] حضرت علی سے جسمین شکوک فرقہ خارجیان بھی دفع کئے گئے ہین
اہل تشیع و اہل سنت دونون کے کارآمد ہے — اسماے حسنی مع ترکیب
انوار معجزات جسمین ۳۶۰ معجزات حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم کا بیان ہے — تفسیر سورۂ فتح جو آجتک نظم کہین نہین چھپی ہے
کفایت الصلوٰۃ مع ترکیب نماز روزہ وغیرہ مؤلفہ جناب سید
شاہ محمد اللہ صاحب دیوبندی جسکی خوبی دیکھنے سے تعلق رکھتی ہے
[illegible] راحت القلوب آفتاب عالمتاب — تحریم الف بالائیہ
[illegible] القصیص [illegible] ابتدا اردو قصص الانبیا اسرار الاولیا
[illegible] رسالہ حق نما کشف الاسرار — آثار محشر — [illegible] الحقیقت
[illegible] — سرار [illegible] — ارشاد العلی جذب القلوب